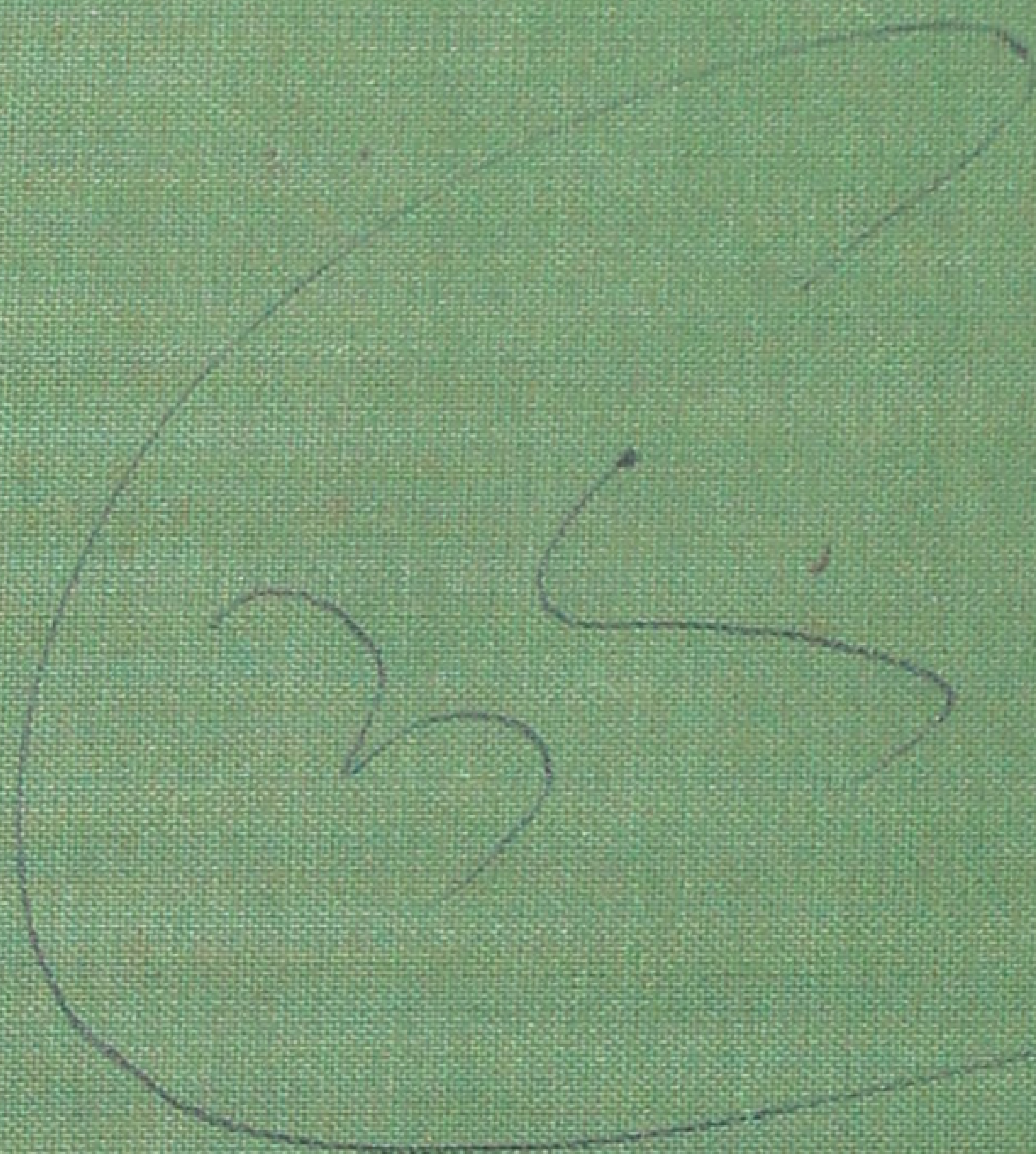
سخن پارسی ۵

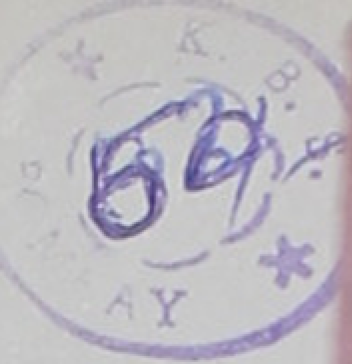




پیشاهنگان شعر پارسی

به‌کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date




Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

پیشاهنگان شعر پارسی



پیشاهنگان شعر پارسی

(سده‌های سوم و چهارم و آغاز سدهٔ پنجم هجری)

به کوشش

دکتر محمد دبیر سیاقی



تهران، ۱۳۵۱

چاپ اول: ۱۳۵۱

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان وصال شیرازی، شمارهٔ ۲۸، تهران

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

این کتاب در دوهزار نسخه درچاپخانهٔ زر به‌طبع رسید و در چاپخانهٔ بیست و پنجم شهریور صحافی شده است.

شمارهٔ ثبت در کتابخانهٔ ملی: ۱۷۱۶ به‌تاریخ ۱۳۵۱/۱۲/۱۴

مجموعهٔ سخن پارسی



دبیر:

احمد سمیعی



فهرست مندرجات

عنوان	صفحه



سرآغاز

دراین کتاب که خوانندگان گرامی پیش چشم دارند شعرهای دل‌انگیز و آبدار ازکهنترین سخنسرایان پارسی‌گوی فراهم‌آمده است.

جنبش استقلال طلبی ـ پس ازآنکه آفتاب دولت ساسانی فرونشست حدود دو قرن ایران و ایرانی در خاموشی پیداکوششها و جوششهای نهانی داشت تاآنکه طاهربن حسین معروف به‌ذوالیمینین به‌جانشینی مأمون به‌خراسان آمد و در مرو مستقر بنشست وسالی پس ازآن، در۲۰۸ هـ ق نام مأمون را از خطبه برانداخت. فرزندان وی، خاندان طاهریان، با دستگاه خلافت عباسی کجدار و مریز کردند تا هم فرمانروایی را نگه‌دارند و هم بغداد را برنینگیزانند. اما شیرمرد سیستانی، یعقوب‌لیث، یکباره از بغداد برید و شمشیر را میانجی خود و دستگاه خلافت ساخت: برابر چشم مردمانی‌که گفته بودند یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد و خارجی است، در نشابور تیغی بی‌نیام درهوا بجنبانید وگفت «این‌عهد من‌است» و برزبان فرستادهٔ خلیفه از جندی شاپور او را پیغام فرستادکه ملك به‌شمشیر و دلیری‌گرفته است وخلیفه از دست وی اگربه‌مرگ او نرهد، سروکارش باشمشیر خواهد بود.

و هم این یعقوب بودکه به‌روایت تاریخ سیستان چون او را به‌شعرتازی

ستودند گفت: «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟» و محمد وصیف از آن پس شعر پارسی گفتن گرفت.

در حقیقت امیر سیستانی با این گفته سنگی در شیشه‌خانهٔ تازی‌مآبان و شیفتگان ادب عرب انداخت و روزنی برروی زندانیان آزادگیجو گشود. فرمان او مهر از لبهای خاموش برگرفت و نفسهای در سینهٔ حسرت مانده را مجال برآمدن داد.

زبان و ادب فارسی تاآن روز حامی نداشت و آزاده مردان دری را در پای بیگانگان ریختن نمی‌خواستند. امیر رویگرزاده که پایهٔ نخستین حکومت واقعی از خاندان ایرانی را بنیاد نهاده بود انگیزندهٔ شعرسرایی به‌زبان فارسی نیز گردید.

نخستین پارسی‌گویان ـ دربارهٔ نخستین شاعران پارسی‌گوی روایات گوناگونی در دست است که برای پرهیز از ناهماهنگی آنها به‌نقل چکیده‌ای که در مقدمهٔ گنج سخن تألیف آقای دکتر ذبیح‌الله صفا آمده است اکتفا می‌کنیم:

تذکره‌نویسان و مؤلفان ادبی فارسی دربارهٔ نخستین کس یا نخستین کسانی که پیش از دیگر شاعران پارسی‌گوی به‌ایجاد آثار مکتوب مبادرت کرده و اشعار خود را به‌روش جدید منظوم ساخته باشند، متفق نیستند. هریك دراین‌باره سخنی گفته و از شاعری نام برده است[1]. نکتهٔ مسلم آن است که قدیمترین شعر مکتوب دری درنیمهٔ اول قرن سوم هجری درخراسان ساخته شد و نخستین شاعرانی که نام آنان در مآخذ تاریخی آمده است اینان‌اند: حنظلهٔ بادغیسی (از بادغیس خراسان) که وفات او را در سال ۲۲۰ هجری نوشته‌اند؛ محمود وراق هروی (م. ۲۲۱ هجری)؛ محمدبن وصیف سگزی معاصر یعقوب‌لیث و عمروبن‌لیث صفاری (که قدیمترین شعر خود را در میانهٔ قرن سوم سرود)؛ پیروز مشرقی (م. ۲۸۳ هجری)؛ بوسلیك گرگانی معاصر عمرولیث: مسعودی مروزی صاحب نخستین شاهنامهٔ منظوم پیش از

۱ــ دربارهٔ همهٔ این اقوال و همهٔ کسانی که به‌نام نخستین شاعر پارسی‌گوی درمآخذ مختلف یاد شده‌اند رجوع کنید به: تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱، چاپ سوم، ص۱۶۳ــ۱۷۹.

فردوسی، که شاهنامهٔ خود را در اواخر قرن سوم هجری ساخت[1].

روزگار بسامان- چون سامانیان برسر کار آمدند ازشمشیر به‌تدبیر روی آوردند و راه از جنگ به‌فرهنگ کشانیدند. این است که در صمیم دولت سامانیان به گفتهٔ نظامی عروضی در چهارمقاله «جهان آباد بود و ملک بی‌خصم ولشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق». در این‌عبارت روزگار دولت سامانیان تصویر شده است- روزگارشعر وشاعری،هنر وهنروری، اوج اندیشه‌های لطیف، گرایش به‌آزادگی وبهره‌وری از آرامش وتوانگری وبخت‌یار و دولت بیدار. روزگاری که درآن اگر جنگی هست برای سرکوبی متجاوزان است و اگر لشکری هست بیستگانی خوار، درحد پاسبانی ملک.

شعر شاعران آیینهٔ تمام‌نمای جهان آباد، طبیعت زیبا، مردم آسوده و زمانهٔ آرمیده است. سخنانی است ازدل برخاسته، از اندیشهٔ آزادگان پاگرفته، در دیار آشنا بالیده و دربازاری پررونق بارکالاگشوده.

در شعرنه از تحریض به‌جنگ خبری هست و نه ازگزافه‌گویی درستایش ممدوح اثری. امیران‌خود سخن‌شناس وسخنگوی‌اند، و وزیران دبیروقلمزن، میان ستاینده و ستایش شنونده سنخیت و هماهنگی هست. شعر یکسره در بند خدمت نیست.

طبع آزمایی در انواع شعر رواج دارد و مردم به‌زبان دری روی و به‌خراسان، مرکزاندیشه وفرهنگ، مشتاقانه توجه دارند وسامان خداهان حکومتی اصیل و ادب‌پرور و دانش‌گستر پدید آورده‌اند. درست است که دربار شاهان و امیران ازشعروشاعران وادب وادیبان‌حمایت می کرده‌است‌اما، هنوز درآن‌جاذبه‌ای معنوی هم وجود داشته که سرایندگان و مردان قلم و اندیشه را به‌سوی خود می کشانیده است. داستان پیوستن فرخی به‌دربار چغانیان که نظامی عروضی در چهار مقاله هرچه شیرینتر بیان کرده است بر سخندانی خواجه امیر اسعد و سخن شناسی امیر ابوالمظفرگواهی می‌دهد. جاذبهٔ وجود دانشی مردی چون ابوالعباس مأمون خوارزمشاه است که نامورانی چون ابوریحان بیرونی و ابوعلی سینا و

۱ــ گنج سخن، دکتر صفا، ج۱، چاپ چهارم، صفحات سی وپنج و سی و شش.

بوسهل مسیحی و بونصر عراق وابوالخیرخمار را به‌هم‌گرد می‌آورد. حال دربار صاحب‌بن‌عباد و مأمونیان و چغانیان و فریغونیان وآل‌زیار و بسیاری خاندانهای ادب‌پرور دیگرنیزچنین بوده است.

این کتاب را «پیشاهنگان شعرپارسی» نام نهادیم از این‌جهت که درآن از نخستین شاعران نامور در شعرپارسی یاد شده و به‌عبارت بهترگزیدهٔ اشعار همهٔ سرآمدان شعر در عصر طاهریان و صفاریان و سامانیان در این‌کتاب گرد آمده است، ۳۹تن شاعر درچهار بخش:

۱ــ طلایه‌داران که در واقع شاعران روزگار طاهریان و صفاریان‌اند.

۲ــ شهیدبلخی، رودکی، مصعبی، بوشکوربلخی، دقیقی، کسائی‌سرآمدان شعر عصر سامانی که ازآنها اشعار نسبتاً بیشتری به‌جا مانده است. برای هریك از این شاعران، جداگانه زندگینامه‌ای همراه با نکته‌هایی دربارهٔ مقام شاعری ایشان پیش از ذکرگزیدهٔ اشعارشان‌آمده است.

۳ــ بشار مرغزی، رابعهٔ قزداری، و منجیك ترمذی که‌ازآنان اشعارکمتری به‌جا مانده است. زندگینامهٔ مختصر اینان جداگانه درآغاز اشعارشان‌آمده است.

۴ــ بیست وشش شاعر دیگرکه ازآنان نه زندگینامهٔ درخوری به‌جامانده است و نه شعر چندانی. از این شاعران به‌ترتیب حروف الفبا یاد شده است.

بدین‌سان کتاب «پیشاهنگان شعر پارسی» علاقه‌مندان را از مراجعه به‌بسیاری مآخذ که اشعارشاعران این دوره در آنها پراکنده است بی‌نیاز می‌سازد.

فهرست ترجمهٔ احوال کسانی راکه نامشان درمتن اشعارآمده است باشرح کوتاهی درشناخت هریك به‌دنبال اشعار شاعران پیوسته‌ایم و باآنکه دشواریها و معانی برخی واژه‌ها و پاره‌ای توضیحات لازم و مفید به‌پایان هرقطعه شعر افزوده شده‌است باز واژه‌نامهٔ مفصلی به‌پایان‌کتاب افزوده‌ایم تاکتاب بیشترسودمند افتد. دراین واژه‌نامه‌کوشش شده است‌که برای هرلغت معنایی ذکرشودکه بامتن شعر متناسب باشد. آنجاکه لغت در دومورد ودر هرمورد به‌معنی دیگر به‌کار رفته‌است

دومعنی را با علامت «؛» ازهم جدا کرده‌ایم. عنوانها که برای قطعات برگزیده‌ایم قراردادی است نه اصلی؛ منتهی باید توجه دهیم که از متن خود قطعات گرفته شده است.

کیفیت تحریر ابیات و مشخص داشتن نام کتابها به‌قلمی خاص که آن را «ایرانیك» اصطلاح کرده‌اند، خالی ازآزمایشی و تفننی و دقتی نیست. کتاب دارای فهرست تفصیلی نام‌کسان و جایها وکتابها نیز هست.

در تنظیم مطالب و تهیهٔ نمونه‌ها و بررسی مسائل فنی و شروح وتعبیرات راهنماییها و موشکافیهای دوست دانشمندآقای احمد سمیعی که نشر این سلسله کتابها بازبستهٔ همت ایشان است دوشادوش هرصفحه برابر دیدهٔ من است و شکر آن نیز. از مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین که امکانات مادی نشر این‌کتاب را فراهم داشته است و نیز ازآقای محمد تقی‌زاده که با دقت خاص درکار طبع کتاب بیدریغ یاری کرده‌اند سپاسگزارم.

تهران ـ تجریش بهمن‌ماه ۱۳۵۱

دکترمحمد دبیرسیاقی



طلایەداران

نخستین سرایندگان شعر فارسی به‌روزگار طاهریان و صفاریان ظهور کرده‌اند.
درکتابها نام چندتن‌از اینان برده شده و از آثارشان نشانی برجای مانده است،
ازقبیل محمدبن وصیف سکزی، بسام کوردخارجی ومحمدبن‌مخلد. دراین
جُنگ ابیاتی‌چند ازچهار شاعر متقدم این‌عهد (سدهٔسوم هجری)، که برشاعران
سترگی چون‌رودکی سمرقندی تقدم تاریخی داشته‌اند، نمونه‌وار آمده‌است، و
این نمونه‌ها از درجهٔ کمال شاعری آنان حکایت دارد.
این چهارتن عبارتند از: حنظلهٔ بادغیسی، محمود وراق، فیروز مشرقی و ابو-
سلیك گرگانی.

حنظلهٔ بادغیسی (همعصر طاهریان)

یارم سپند اگرچه بر آتش همی فکند
از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند
او را سپند و مجمر ناید همی به‌کار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند

مهتری گر به‌کام شیر در است
شو خطر کن زکامِ شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت وجاه
یا چو مردانْت مرگ رویا روی

محمود ورّاق (همعصر طاهریان و صفاریان)

نگارینا، به‌نقد جانْت ندهم
گرانی در بها، ارزانْت ندهم
گرفتستم به‌جان دامان وصلت
نهم جان ازکف و دامانْت ندهم

فیروز مشرقی (درگذشته به‌سال ۲۸۳ ه‍ ق، همعصر عمرولیث صفاری)

مرغی است خدنگ، ای عجب، دیدی
مرغی که شکار او همه جانا!

داده پرخویش کرکسش هدیه
تابچه‌ش را برد به‌مهمانا*

* تصحیح قیاسی استاد دهخدا، تا نه بچه‌اش برد به‌مهمانا.

به‌خطّ و آن لب و دندانْش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن بر اوج* خورشید
یکی چون شایْوَرد ازگرد مهتاب

* به‌نظر استاد دهخدا، برج.

سرو سیمین ترا در مشک تر
زلف مشکین تو سرتا پاگرفت

ابوسلیک گرگانی (همعصر عمرولیث صفاری)

خون خود را گربریزی برزمین
به که آب روی ریزی درکنار
بت پرستیدن به‌از مردم پرست
پندگیرو کار بند و گوش دار[1]

۱) گوش‌دار، مراقب باش، مواظبت کن.

به‌مژه دل زمن بدزدیدی
ای به‌لب قاضی و به‌مژگان دزد
مزد خواهی که دل زمن ببری؟!
این شگفتی، که دید دزد _ بمزد[1] ؟!

1) بمزد، مزدبگیر.



شهید بلخی

ابوالحسن شهیدبن حسین جهودانکی بلخی ازسرایندگان عالیمقدار و شاعران نامی اواخر سدهٔ سوم و اوایل سدهٔ چهارم هجری و از متکلمان بزرگ و حکیمان نامور و استاد علوم اوایل (مجموعهٔ معارف یونان) بوده است و به‌دو زبان فارسی و تازی شعر می‌گفته است. نمونهٔ این‌دو زبانی او را به‌دست داریم و ازآنها باآنکه در شمار اندك است برقدرت طبع و نیرومندی اندیشه و وسعت نظر وی راه توانیم برد. کتابهاکه در حکمت و مسائل فلسفی داشته است منظورنظر دانشی‌مردان و منقول کتب ترجمهٔ احوال بزرگان علوم وفلسفه شده است وازهمین رهگذر است که رودکی او را درشمار خرد بیش از هزاران تن می‌شمارد و اصحاب معرفت و ارباب فضیلت به‌نقل مباحثات او با ابوبکرمحمدبن زکریای رازی، پزشك نامور و دانشی مرد بلند-پایه، پرداخته و نوشته‌اندکه در باب لذت و علم‌الهی و سکون و حرکت و معاد نقضها بر رازی داشته و رازی نیز کتابها در ردّ وی نگاشته است. با این حال شهید نزد مردم سخنشناس قرون بعد، بیشتر به‌شاعری آوازه شده‌است ومهم آن است که غالب کسانی که از وی یادکرده‌اند او را همپایه و همسنگ رودکی دانسته‌اند و با همان ارجمندی شاعر تیره چشم روشن‌بین از وی یاد کرده‌اند. خود رودکی او را شاعر مطلق می‌داند و می‌گوید:

شاعر شهید و شهره فرالاوی — وان دیگران به‌جمله همه راوی

وچون این گویندهٔ استادِ حکیمِ بینادل ازجهان هستی‌رخت‌بیرون می‌برد، به دو بیت او را مرثیه می‌گوید و چنانکه سزاوار اوست بزرگش می‌دارد:

کاروان شهید رفت از پیش وانِ ما رفته گیرو می‌اندیش

از شمار دو چشم یك تن کم وز شمار خرد هزاران بیش

دقیقی شاعر بلند مقدار نیز از رودکی و شهید، ناموران شعر پارسی، یکجا یاد می‌کند و می‌گوید:

استاد شهید زنده بایستی وان شاعرِ تیره‌چشمِ روشن‌بین

تا شاه مرا مدیح گفتندی بالفاظ خوش و معانی رنگین

فرخی، شاعر معروف سیستانی، غزل او را به‌دلاویزی و نغزی می‌ستاید:

از دلاویزی و نغزی چون غزلهای شهید

وزغم انجامی و خوبی چون ترانه‌ی بوطلب

و سخنوری او را همپایهٔ رودکی می‌داند و می‌گوید:

شاعرانت چو رودکی وشهید مطربانت چوسرکش‌وسرکب

منوچهری‌نیزاین‌گویندهٔ استادرادر ردیف استادِ شاعران‌جهان،رودکی،یادمی‌کند:

ازحکیمان خراسان‌کوشهید و رودکی بوشکوربلخی و بوالفتح بُستی هکذی؟

و خاقانی شاعرقرن ششم نیزگواهی می‌دهدکه،

... بُده‌ست پیش‌ازاین‌درعرب‌وعجم‌روان شعرشهید ورودکی نظم‌لبید وبُحتری

امتیاز دیگر این بزرگمرد خوشنویسی اوست، خطی داشته است، چنانکه دربارهٔ خط قابوس‌گفته‌اند، همانند پرطاووس؛ و باز فرخی است‌که در اشاره بدین‌هنر شهید و حسن خط او می‌گوید:

خط نویسدکه بنشناسند ازخط شهید شعرگویدکه بنشناسند از شعرجریر

غرض‌آنکه شهید و مقام سخندانی وهنرها و دانشهایش سبب شده است‌که‌ثعالبی او را یکی از چهارتن بزرگمرد بداندکه از بلخ برون‌آمده وآوازهٔ جهانیان شده‌اند.

شهید امیرسعید ابوالحسن نصربن احمد، امیر سامانی، و ابوعبدالله محمدبن‌احمد جیهانی، وزیر سامانیان، را مدح‌گفته است.

سال درگذشت او را ۳۲۵ ه‍ ق نوشته‌اند.

از شعر شهید حدود صدبیت بیشتر به‌ما نرسیده است‌که ازآن‌جمله چنانکه‌گفتیم بیتی چند نیز به‌تازی است؛ اما همین مایه شعر نشان می‌دهدکه سخنوری پرمایه و نازك‌بین و ژرف اندیشه و خیال‌گستر بوده است. سادگی بیان و قدرت دریافت و

ژرف‌بینی و مایه‌داری از دانشهای زمانـه است که در مقام سنجش تـوانسته است او را درطراز استاد شاعران جهان بنشاند و همان‌گونه که نزد عنصری غزل رودکی وار نیکوشمرده می‌شود نزد فرخی نیز غزلهای وی دلاویز و نغز جلوه کند. خلاصه‌آنکه از همهٔ خصوصیاتی که به‌شعر رودکی و دیگر استادان سدهٔ چهارم بازبسته مـی‌شود، شعر او را نیز بهره است.

در لباب‌الالباب عـوفی و لغت فرس اسدی و ترجمان‌البلاغهٔ رادویـانی و الفهرست ابن‌الندیم و رسائل محمد زکریای رازی و یتیمة‌الدهر ثعالبی ومعجم‌الادباء یاقوت وسخن و سخنوران و دیگر تذکره‌ها وکتب لغت احوال و اشعار این شاعر حکیم را می‌توان یافت.

ترا سلامت باد، ای گل بهار و بهشت

مرا به‌جان تو سوگند و سخت سوگندی
که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
که پند سود ندارد به‌جایِ سوگندی
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به‌آرزومندی
هزار کبك ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی
ترا اگر ملك چینیان بدیدی روی
نماز بردی و دینار بر پراکندی
ترا اگر ملك هندوان بدیدی موی
سجود کردی و بتخانه‌هاش برکندی
به‌منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم[1]
به‌آتش حسراتم فکند خواهندی
ترا سلامت باد ای گل بهار وبهشت
که سوی قبلهٔ رویت نماز خوانندی

۱) اشاره به‌این معنی است که ابراهیم پیامبر را به‌فرمان نمرود در منجنیق نهادند تا به‌آتش افکنند، آتشی که به‌امر خدای براو گلستان شد.

بی‌بهایی ولیکن از تو بهاست

دانشا، چون دریغم آیی از آنك
بیبهایی ولیکن از تو بهاست
بی‌تو از خواسته مبادم و گنج*
همچنین زاروار با تو رواست
باادب را ادب سپاه بس است
بی‌ادب با هزار کس تنهاست

* نسخه بدل، گر زتوخواسته نیابم وگنج.

بانگ طلب

گر فراموش کرد خواجه مرا
خویشتن را به‌رقعه دادم یاد[1]
کودك شیرخواره تا نگریست
مادر او را به‌مهد شیر نداد

۱) با نامه خود را به‌یاد خواجه‌آوردم.

نالهٔ سحرگاهی

ابرهمی‌گرید چون عاشقان
باغ همی‌خندد معشوق‌وار
رعد همی‌نالد مانند من
چونکه بنالم به‌سحرگاه زار

دانش و خواسته

دانش و خواسته‌ست نرگس و گل
که به‌یك‌جای نشکفند به‌هم
هر که را دانش‌است خواسته نیست
وانکه را خواسته‌ست دانش کم

دود غم

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریك بودی جاودانه
دراین گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه

تك بیتهای پراکنده

به‌تیر ازچشم نابینا سپیدی نقطه بردارد
که نه دیده بیازارد نه نابینا خبر دارد

دهان دارد چو یك پسته، لبان دارد به‌می شسته
جهان برمن چویك پسته بدان پسته دهان دارد[1]

۱) یعنی باآن دهان تنگ جهان را ازتنگی‌برمن پسته‌ای کرده است.

ای کار تو زکار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تو از او باشگونه‌تر

* * *

ای من رهی[1] آن روی ِ چون قمر
و آن زلف شبه‌رنگ پر ز ماز

۱) بی‌کسرهٔ اضافه خوانده می‌شود، هرچند مضاف است.

دعوی‌کنی که شاعر دهرم ولیك نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم

از بُناگوش لعلگون گویی
برنهاده‌ست آلغونه به‌سیم

همه دیانت و دین ورز و نیکرایی کن
که سوی خلدبرین باشدت گذرنامه

رودکی

ابوعبدالله جعفر بن‌محمد رودکی در ده بَنُج، مرکز ناحیهٔ رودك سمرقند، در نیمهٔ دوم سدهٔ سوم هجری از مادر بزاد و هم در این ناحیه کالبد تیره با تیره چشم به‌خاك تیره سپرد. سال درگذشت استاد شاعران جهان را ۳۲۹ یا ۳۳۰ ه ق نوشته‌اند. جزئیات دوران کودکی و اوان جوانی او روشن نیست اما گفته‌اند چنان تیزهوش و زودیاب بود که به خُردی قرآن را به‌تمامی از برکرد و خواندن و نوشتن آموخت و شعرگفتن گرفت و معانی دقیق در قالب الفاظ رنگین و ساده کرد و چون آوازی خوش و صوتی دلکش داشت خنیاگری و بربط نوازی را با شعرسرایی یار کرد و جانها را مایهٔ فربهی شد و خاطرها را شادمانی بخشید.

گروهی از تذکره‌نویسان به‌کوری مادرزادی او اشاره کرده‌اند همچون محمد عوفی صاحب کتاب لباب‌الالباب، و برخی تنها اشاره کرده‌اند که وی ازداشتن نیروی بینایی محروم بوده است، مانند ابوزراعهٔ گرگانی که گفته است:

اگر به‌کوری چشم، او بیافت گیتی را | ز بهر گیتی من کور بود نتوانم

و دقیقی گوید:

استاد شهید زنده بایستی | وان شاعر تیره‌چشم روشن‌بین

و فردوسی که در اشاره به‌نظم کتاب کلیله‌ودمنه گوید و سخن وی گویای کوری رودکی است:

گزارنده را پیش بنشاندند | همه نامه بر رودکی خواندند

و سرانجام ناصرخسرو که می گوید:

اشعار زهد و پند بسی گفته‌ست　　آن تیره‌چشم شاعرِ روشن‌بین

البته در این میانه کسانی نیز هستند که در نقل اشعار و بیان احوال وی اشاره‌ای به‌کوری او ندارند مانند سمعانی در کتاب الانساب و نظامی عروضی در چهار مقاله و صاحب تاریخ سیستان، و در اشعار خود شاعر نیز قراینی بر بینا بودن هست چنانکه این بیت:

همیشه چشمم زی زلفکان چابك بود　　همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

یا:

پوپك دیدم به‌حوالی سرخس...

یا:

چادرکی رنگین دیدم بر او　　رنگ بسی‌گونه بر آن چادرا

گویا گفتهٔ درست آن باشد که محمود بن عمر نجاتی صاحب کتاب بساتین‌الفضلاء و ریاحین‌العقلاء، که در سال ۷۰۹ ه‍ ق تألیف شده و در شرح تاریخ عتبی است یادکرده و آن اینکه «رودکی در پایان عمر کور شده است».

رودکی شاعر دربار آل‌سامان است و هرچند ممکن است که دستگاه امیر احمدبن اسماعیل (مقتول به‌سال ۳۰۱ ه‍ ق) رانیز دریافته باشد، اما اختصاصش به‌امیر سعید نصر بن احمدبن اسماعیل (۳۰۱ تا ۳۳۱ ه‍ ق) است و این پادشاه، و به پیروی او بزرگان درگاه، بر رودکی اقبال تمام داشته‌اند و سخن شاعر قبول تام داشته است. امیر شهید ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف بن‌اللیث، معروف به‌بانویه، ازامیران صفاری (۳۱۱ تا ۳۵۲ ه‍ ق)، که خود مردی دانشمند و مطلع و واقف برعلوم اوایل (مجموعهٔ معارف یونان) و علوم مذهبی و ادبی بوده و از بزرگترین مشوقان علما و ادبا و شعرا در عهد خود به‌شمار می‌رفته، نیز ممدوح رودکی است. ونیز رودکی ماکان‌بن کاکی، از سرداران دیلمی، را ستوده است و از او صله‌های گران‌گرفته است چنانکه گوید:

بداد میر خراسانش چل هزار درم　　وز او فزونی یك‌پنج میر ماکان بود

دیگر از ممدوحان و مشوقان رودکی خواجه ابوالفضل بلعمی، وزیر معروف سامانیان، است. این وزیر دانشمند به رودکی اعتقاد بسیار داشت و به‌گفتهٔ سمعانی وی را درعرب و عجم نظیری نمی‌شناخت و بدو صله‌ها و جایزه‌های فراوان می‌بخشید.

هم او بود که رودکی را به‌نظم کلیله‌ودمنه واداشت و این توجه وزیر و سلطان و امیران دربار مایهٔ ثروت بسیار وتجمل فراوان رودکی گشت. نام شاعر در ادب‌فارسی گذشته ازنیکوسخنی و نادره‌گویی و قدرت به‌هم‌پیوستن کلمات آبدار وخلق نغمه‌های دل‌انگیز و نواختن چنگ تر و برکشیدن آوای خوش، به داشتن مکنت و جلال و حشمت نیز آوازه گشته و زبانزد گویندگان و تذکره‌نویسان قرون بعد شده است. چنانکه سخن از چهارصد شتر زیربنه و سیم و زر فراوان وی کرده‌اند و خوداو نیز در اشعارش از ناز و نعمت و حشمت و برخورداری از جوانی و سرمستی و اقبال مردمان و نوازش امیران و بزرگان سخن‌گفته است. اما ظاهراً پس از فرا رسیدن روزگار زاری وشکستگی و پیری وکوری، مال‌ومنال شاعرنیز پایان‌پذیرفته ودرویشی و ناداری ونیازمندی به‌عصا و انبان، همراه سپیدی موی و نالانی تن بدو روی‌آورده و به‌زندگی سخنسرای نامی فرجامی سرد و اندوهبار داده است.

رودکی نخستین سخنسرای فارسی نیست اما نخستین و بزرگترین پارسی‌گویی است‌که شعرهای پختهٔ بسیار گفته و شعر فارسی را کمال بخشیده است. این مایهٔ نازش قلمرو زبان فارسی، در انواع شعر، از قصیده و غزل و رباعی، طبع‌آزموده و در بحرهای‌گوناگون مثنویهایی چند منظوم ساخته و ترانه‌های لطیف با زخمهٔ ساز وآوای دل‌انگیزهمراه‌گردانیده است. شمس‌قیس رازی، دانشمند و ادیب سدهٔ هفتم هجری، صاحب‌کتاب المعجم فی معاییر اشعارالعجم، می‌پنداردکه دوبیتی اختراع اوست و داستانی در این زمینه نقل‌کرده است‌که خود از لطف خالی نیست.

کثرت شعر این شاعر نیز مانند قدرت سخنوری و هنرمندی او زبانزد اهل‌شعر و ادب شده است، یکی‌گفته است‌که صدهزار بیت شعر دارد و دیگری معتقد است که شعر او به‌صد دفتر برآمده است و دیگری به‌طور قطع تصریح داردکه خود شعر او را برشمرده است وآن را یک‌میلیون و سیصدهزار بیت یافته. اما ظاهراین است‌که این اعدادگزافه است. آنچه مسلم است اینکه‌رودکی شاعری بسیار سخن است. دریغ‌آنکه ازآن همه شعربیش ازچندقطعه و قصیده وغزل وابیاتی پراکنده، خاصه از مثنویهای متعدد او، چیزی برجای نمانده است، آن هم از شاعری بسیارسخن که هیچیک از شاعران بلندمقام دوره‌های بعد حتی مغرورترین‌آنان عظمت مقام و بلندی قدر وی را از یاد نبرده‌اند.

سرّ این سرشناسی و استاد مسلم شناخته شدن رودکی را درچندنکته باید جست: یکی مایه‌وری طبع سخن آفرین اوست که از نیرومندی حافظه و دید ژرف و توجه عمیق به‌مبانی ادب و دانش زبان نتیجه شده است. دیگر قدرت تصور و دورپروازی خیال اوست در خلق مضامین باریك و همه‌کس فهم و لطیف. نکتهٔ سوم، که در نازك خیالی رودکی و بیشتر شاعران قرن چهارم اثر عمیق دارد و از مختصات شعر این دوره شناخته می‌شود، توانایی شاعر در وصف طبیعت وتوصیف مناظرطبیعی وساختن مضامین شاعرانه از تلفیق عوامل زیبا و سادهٔ آفرینش است، چیزی که برای همه‌کس زیبایی و قابلیت درك دارد و در لباس تشبیهاتی است که ارکان آن از صور محسوس مایه‌گرفته است و در قالب صوری از خیال است که اجزاء آن درعالم خارج موجود و برای همه‌کس محسوس است.

اینکه طبع نازك رودکی از دوران کودکی با موسیقی پرورش یافته و پیوندی در خاطر وقاد وی میان شعر و موسیقی رخ داده و سخن‌او فرزند این فرخنده پیوند شده است خود عامل دیگری است برای توفیق استاد سمرقند. و اینکه ترانه‌هایی چنین دلکش:

گل بهاری ، بت تتاری	نبید داری چرا نیاری؟
نبید روشن چو ابر بهمن	به‌نزد گلشن چرا نیاری؟

از او داریم حاصل این مهارت سراینده در شناخت زیروبم نغمات و استادی وی در باز دانستن پرده‌ها وگوشه‌های موسیقی است. جان‌کلام آنکه رودکی از جهت نقد انواع شعر دری تابِ هرگونه‌آزمایش وسره‌برآمدن ازکورهٔ سنجش دارد و شعرش درخور آن است که جهان درنوردد و خود، شاعر بلندپایهٔ خراسان و جهان باشد.

دربارهٔ این شاعر بزرگ، پدر شعر فارسی، کتب و رسالات بسیار پرداخته‌اند که در میانه‌کتاب احوال و اشعار رودکی، تألیف استاد مرحوم سعید نفیسی را باید نام برد، درآنجا از همهٔ منابع و مآخذ احوال و اشعار این شاعر نیك‌آگاه می‌شویم. کتاب سخن و سخنوران، تألیف استاد مرحوم فروزانفر، وتاریخ ادبیات در ایران، تألیف آقای دکتر صفا و نیز دیوان رودکی که در کشور شوروی به‌چاپ رسیده است، هم در خور توجه است.

جهان این است و چونین بود تا بود

به‌حق نالم ز هجر دوست زارا[1]
سحرگاهان چو بر گلبن هزارا
قضا گر داد من نستاند از تو
ز سوز دل بسوزانم قضا را
چو عارض برفروزی، می بسوزد[2]
چو من پروانه برگردت هزارا
نگنجم در لحد گر زانکه لختی
نشینی بر مزارم سوکوارا
جهان این است و چونین بود تا بود
و همچونین بود ایننند بارا
به‌یک گردش به‌شاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و تاج و گوشوارا
تو شان زیر زمین فرسوده کردی
زمین داده مرایشان را زغارا
ازآن جان‌توز، لختی، خونِ رز ده[3]
سپرده زیرپای اندر سپارا[4]

۱) «الف» آخر بیتهای این شعر را «الف اطلاق یا اشباع» گویند که برای تمام کردن وزن به‌کار می‌رود. ۲) استعمال قدیم، به‌جای «بسوزد» یا «می‌سوزد». «می» را برای تأکید شمرده‌اند. ۳) یعنی لختی (بهره‌ای، اندکی) از آن خون رز (می) جان‌توز (غارتگرجان) بده. ۴) زیرپا لگدمال‌شده در«سپار» (= چرخشت، چرخی که بدان شیرهٔ انگور گیرند).

دل من ارزنی، عشق تو کوهی

دلا، تا کی همی‌جویی منی را؟
چه داری دوست، هرزه[1]، دشمنی را؟
چرا جویی وفا از بیوفایی؟
چه کوبی بیهده سرد آهنی را؟
ایا سوسن بُناگوشی[2]، که داری
به‌رشك خویشتن[3] هر سوسنی را
یکی[4] زین برزنِ ناراه برشو
که بر آتش نشانی برزنی را
دل من ارزنی، عشق تو کوهی
چه سایی زیر کوهی ارزنی را؟
ببخشا، ای پسر، برمن ببخشا
مکُش در عشق، خیره[5]، چون منی را
بیا، اینك نگه‌کن رودکی را
اگر بی‌جان روان خواهی تنی را[6]

۱) بیهوده. ۲) دارای بناگوش چون سوسن (نرم و لطیف و سفید).
۳) که به‌رشك خویشتن داری، حسدورز خـویش سازی. ۴) باری، یك بار، یك ره. ۵) بیهوده. ۶) «روان» رادرمعنی «رونده». و«متحرك» آورده و با توجه به‌معنی دیگرش (روح) ایهام‌به‌کار برده است.

بهار خرم

آمد بهار خرّم با رنگ و بوی طیب
با صدهزار نُزهت و آرایش عجیب
شاید که مردِ پیر بدین‌گه شود جوان
گیتی بدیل یافت[۱]، شباب از پی مشیب[۲]
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد[۳]
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب[۴]
نفّاط برقِ روشن[۵] و تنْدرش طبْلزن[۶]
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مَهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوکوار
وان رعد بین که نالد چون عاشق کئیب
خورشید را ز ابر دمد روی گاهگاه[۷]
چونان حصاریی که گذر دارد از رقیب
یکچند روزگار[۸] جهان دردمند بود
به شد که یافت بوی سمن را دوا طبیب
باران مشکبوی ببارید نو بنو
وز برگ بر کشید یکی حُلّهٔ قصیب
کُنجی که برف پیش همی داشت گُل گرفت
هر جو یکی[۹] که خشک همی بود شد رطیب
تندر میان دشت همی باد بردمد[۱۰]
برق از میان ابر همی بر کشد قضیب

لاله میان کِشت بخندد همی زدور
چون پنجهٔ عروسِ به حنّا شده خضیب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید
سار از درخت سرو مر اورا شده مُجیب
صُلصُل به‌سرو بُن بر[11] با نغمهٔ کهن
بلبل به‌شاخ گل بر[12] با لحنك[13] غریب
اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد
کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب
ساقی گزین و باده[14] و می‌خور به‌بانگِ زیر
کز کِشت[15] سار نالد و از باغ عندلیب[16]
هرچند نوبهار جهان است[17] به‌چشم، خوب
دیدار خواجه خوبتر ـ آن مهتر حسیب
شیب تو[18] با فراز و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی به‌تو اندر[19] به‌شیب و تیب
دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون[20] بسی
بارید کان مطرب بودی به‌فرّ و زیب

۱) نسخه بدل: بدیل راست. ۲) شباب از پی مشیب، جوانی به دنبال پیری، بهار از پس خزان. ۳) بکرد، آراست. ۴) باد صبا نقیب، بادصبا نقیب او (از جهت راندن ابر). ۵) نفاط برق روشن، نفاط اوبرق روشن (از جهت شباهت برق به‌شعلهٔ قاروره‌های نفت که به‌سوی دشمن پرتاب کنند).
۶) تندرش طبلزن ، طبلزن او تندر (از جهت بانگ رعد). ۷) گاهگاه خورشید را روی (=روی خورشید از ابر (از میان ابر) دمد (نمایان شود).
۸) یکچند روزگار = چند زمانی.

۹) جویك، جوی کوچك. ۱۰) بادبردمد، لاف زند. حمله کند. ۱۱) به سروبن بر= بر سروبن، روی سروبن. ۱۲) به‌شاخ گل بر= برشاخ گل. ۱۳) لحنك (کاف تصغیر برای تحبیب). ۱۴) ساقی گزین و باده= باده و ساقی گزین. ۱۵) کشت، کشتزار. ۱۶) پایان تغزل و تشبیب. ۱۷) خوانده می‌شود، جهانس. ۱۸) خطاب شاعر به‌جهان است. ۱۹) به‌تو اندر= اندر تو، درتو. ۲۰) بدو اندرون=دورن او، دراو.

ای بت ملوك فریب

گل صد برگ[۱] و مشك[۲] و عنبر[۳] و سیب[۴]
یاسمین سپید و موردِ بزیب[۵]
این همه یکسره تمام شده‌ست
نزد تو ای بُت ملوك فریب
شب عاشِقْت لیلة‌القدر است
چون تو بیرون‌کنی رخ از جِلبیب
به‌حجاب اندرون[۶] شود خورشید
گر تو برداری از دو لاله[۷] حِجیب
و آن زنخدان به‌سیب ماند راست
اگر از مُشك خال دارد سیب[۸]

۱) درقیاس با روی زیبا. ۲) درقیاس باخال سیاه. ۳) درقیاس باموی سیاه. ۴) درقیاس با زنخدان. ۵) موردبزیب، مورد (با واومجهول، مانند ٌمردتلفظ می‌شود) درختچه‌ای است همیشه سبز باگلهای سفید؛ موردِ بزیب (= به+زیب)، مورد آراسته. ۶) به‌حجاب اندرون=درون حجاب، درون پرده؛ خورشید به حجاب اندرون شود (رود)، از سر شرم.
۷) رمز دو رخ گلگون. ۸) تشبیه تفضیل است که در آن مشبه‌ بر مشبه‌به برتری دارد.

سرود و باده

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده‌انداز کو سرود انداخت
زان عقیقین میی که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هردو یك گوهرند، لیك بِطبع
این بیفسرد وآن دگر بگداخت[1]
نابسوده دو دست رنگین کرد[2]
ناچشیده به‌تارك اندر تاخت[3]

۱) این(عقیق) بیفسرد .فسردن (مقابل گداختن)، منجمد، شدن.
۲) یعنی هنوز برآن دست‌نمالیده، دو دست را رنگین کرد(سرخ کرد).
۳) یعنی هنوز لب‌به‌می‌ترنکرده به‌فرق‌سر تاخت (مراد سرعت وشدت تأثیرمی‌است).

سرای سپنج

به‌سرای سپنج[1] مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
زیرخاك اندرونت باید خفت[2]
گرچه اکنونت خواب بر دیباست[3]
باکسان بودنت[4] چه سود کند
که به‌گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیرخاك مورو مگس
چشم بگشا، ببین، کنون پیداست

آنکه زلفین و گیسویت پیراست

گرچه دینار یا درَمَش بهاست

چون ترا دید زردگونه شده

سردگردد دلش؛ نه نابیناست

۱) سپنج، اقامتگاه‌عاریتی برای‌مهمان؛ ازسرای سپنج، مراد دنیاست که‌آدمی درآن مهمان است. ۲) زیرخاك اندرون ترابایدخفت، تو باید که در دل خاك بخوابی.
۳) اکنونت خواب...= اکنون ترا خواب بردیباست، اکنون‌خواب‌برروی دیبا کنی.
۴) بودنت= بودن ترا.

بساکساکه به‌روز توآرزومند است

زمانه پندی‌آزادوار داد مرا

زمانه، چون نگری[1]، سربه‌سر همه پند است

به‌روزِ نیك‌کسان ـ گفت ـ تا[2] توغم نخوری

بساکساکه به‌روز توآرزومند است

زمانه‌گفت مرا: خشم خویش‌دار نگاه[3]

که را[4] زبان نه به‌بند است[5]، پای دربند است

۱) چون‌تأمل‌کنی. ۲) زنهار. ۳) نگاه دار. ۴) هرکه را.
۵) زبان به‌بند نیست.

جهان خواب‌کردار

این جهان پاك خواب‌کردار است

آن شناسدکه دلش بیدار است

نیکی او به‌جایگاهِ[1] بد است
شادیِ او به‌جای تیمار است[2]
چه نشینی بدین جهان هموار
که همه‌کار او نه‌هموار است
کُنش او نه‌خوب و چهرش خوب
زشت‌کردار و خوب دیدار است

۱) به‌جایگاه...، در حکم، به‌جای...   ۲) شادی او در حکم غم.

کشتی عمر

آن صحن چمن که از دمِ دی[1]
گفتی دُمِ گرگ یا پلنگ است[2]
اکنون ز بهار مانوی طبع[3]
پرنقش و نگار همچو ژنگ است
برِ کشتی عمر تکیه کم کن
کاین نیل نشیمن نهنگ است[4]

۱) باد زمستانی.   ۲) ازجهت‌رنگ (دو رنگی).   ۳) ازجهت‌نگارگری (چون مانی صورتگر بود).   ۴) رودنیل نهنگ (تمساح) فراوان دارد؛ نیل کنایه از این جهان است.

مردم نتوان کشت

چون تیغ به‌دست آری، مردم نتوان کُشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامُشت

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذ است به‌چرخشت
عیسی به‌رهی دید یکی کُشته فتاده
حیران شد و بگرفت به‌دندان سرانگشت
گفتا که که راکشتی تاکشته شدی زار
تا باز کجاکشته شود آن که تراکشت
انگشت مکن رنجه به‌در کوفتنِ کس
تاکس نکند رنجه به‌در کوفتنت مشت

جهان فسانه و باد

شاد زی با سیاه چشمان، شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
زآمده شادمان بباید بود
وزگذشته نکرد باید یاد
من و آن َجعد موی ِ غالیه‌بوی
من و آن ماهروی ِ حورنژاد
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آن که او نه‌خورد و نه داد
باد و ابر است این جهان ِ فسوس
باده پیش آر، هرچه بادا باد!

شاد بوده‌ست از این جهان هرگز
هیچ‌کس؟ تا از او تو باشی شاد؟!
داد دیده‌ست از او به‌هیچ سبب
هیچ فرزانه؟ تا تو بینی داد؟!

چهار دشمن غم

چهار چیز مر آزاده را زغم بِخَرد
تنِ درست و خویِ نیك و نامِ نیك و خرد
هر آنکه ایزدش این هرچهار روزی کرد
سزد که شاد زیَد جاودان و غم نخورد

آفتاب می

اگرچه عُذر بسی بود، روزگار نبود
چنانکه بود به‌ناچار خویشتن بخشود[1]
خدای را بستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش نسود
همه به‌تنبل و بند است بازگشتنِ او[2]
شرنگِ نوش‌آمیغ است و رویِ زر اندود
بنفشه‌های طری خیل‌خیل سر بر کرد
چو آتشی که به‌گوگرد بردوید کبود[3]
بیار و، هان، بده آن آفتاب[4] کش بخوری[5]
زلب فرو شود[6] و از رُخان برآید زود[7]

۱) هرچند عذر فراوان بود اما فرصت نبود، به‌ناچار خود چنانکه بود (بی عذر خواهی) از سر تقصیرم درگذشت. ۲) مرجع ضمیر «او» فلك و سپهر است. ۳) شعلهٔ گوگرد به‌هنگام سوختن کبود است. ۴) مراد «می» است که چون آفتاب می‌درخشد. حافظ گوید:

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید   ز باغ عارض ساقی‌هزار لاله برآید.

۵) که چون‌آن را بخوری، که اگر آن را بخوری (ادات شرط محذوف است). ۶) ناظر به‌غروب (فرو شدن) آفتاب می نیز هست. ۷) یعنی پرتو آن در دورخ می‌افتد و دورخ را گلگون می‌کند؛ خاقانی‌همین مضمون‌را گوید:

می‌آفتاب زرفشان، جام بلورش‌آسمان   مشرق کف‌ساقیش‌دان، مغرب‌لب یارآمده

هنرهای می

می آرد شرفِ مردمی پدید
آزاده‌نژاد از درم خرید[1]
می آزاده پدیدآرد از بداصل
فراوان هنر است اندر این نبید
هرآن‌گه که خوری می خوش‌آن‌گه است
خاصه چو گل و یاسمن دمید
بسا حصنِ بلنداکه می‌گشاد
بسا کُرّهٔ نوزین که بشکنید
بسا دون بخیلاکه می بخورد
کریمی به‌جهان در پراکنید

۱) می بزرگی و شرف‌آدمی راآشکار می‌سازد و سبب مـی‌شودکه آزادمرد از درم خرید (بنده) باز شناخته شود.

حسرت جوانی

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود

نبود دندان لابل چراغ تابان بود

سپید سیم زده بود و درّ و مرجان بود

ستارهٔ سحری بود و قطره‌باران بود[1]

یکی نماند کنون زان‌همه بسود و بریخت

چه نحس بود! همانا که نحس کیوان بود

نه‌نحس کیوان بود و نه روزگار دراز

چه بود؟ مَنت بگویم: قضای یزدان بود

جهان همیشه چنین است، گردگَردان است

همیشه تا بود آیینش گَردْ گَردان[2] بود

همان که درمان باشد به‌جای درد شود

و باز درد[3] همان کز نخست درمان بود

کهن کند به‌زمانی[4] همان کجا[5] نو بود

و نو کند به‌زمانی همان که خَلقان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خرّم بود

و باغِ خرّم گشت آن کجا بیابان بود

همی چه دانی، ای ماهروی مشکین موی[6]

که حال بنده از این پیش برچه سامان بود

به‌زلفِ چوگان[7] نازش همی کنی تو بدو

ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود

شدآن زمانه[8] که رویش به‌سان دیبا[9] بود
شدآن زمانه که مویش به‌سان قطران بود
چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز
بشدکه باز نیامد، عزیزمهمان بود[10]
بسا نگار که حیران بُدی بدو در[11] چشم
به‌روی ِ او در چشمم[12] همیشه حیران بود
شدآن زمانه که او شاد بود و خـرّم بود
نشاط او به‌فزون بود و غم به‌نقصان بود
همی‌خرید و همی سخت[13] بیشمار درم
به‌شهر هرگه یك تـُرك ِ نارپستان بود
بساکنیزك نیکو که میل داشت بدو
به‌شب ز یاری او نزد جمله مهمان بود
به‌روز چونکه نیارست شد به‌دیدن ِ او
نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بود
نبید روشن و دیدار خوب[14] و روی ِ لطیف
اگرگران بـُد، زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پرگنج بود وگنج سخن[15]
نشان نامهٔ ما مـِهر[16] و شعر عنوان بود
همیشه شادو ندانستمی که غم چه بود
دلم نشاط و طرب را[17] فراخ‌میدان بود
بسا دلاکه بسان ِ حریر[18] کرده به‌شعر[19]
از آن سپس که بکردار ِ سنگ و سندان بود

همیشه چشمم زی زلفکان چابك بود
همیشه‌گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه، زن و فرزند نه، مئونت نه
از این همه تنم آسوده بود و آسان[۲۰] بود
تو رودکی را، ای ماهرو، کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان[۲۱] بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرودگویان، گویی هزاردستان بود
شد آن زمانه که او اُنس رادمردان بود
شد آن زمانه که او پیشکارِ میران بود
همیشه شعرورا زی ملوك دیوان[۲۲] است
همیشه شعرورا زی ملوك دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت[۲۳]
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا[۲۴] به‌گیتی بوده‌ست نامور دهقان
مرا به‌خانهٔ او سیم بود و حُملان بود
که را[۲۵] بزرگی و نعمت زاین وآن بودی
مرا بزرگی و نعمت زآل سامان بود
بداد میرخراسانش چهل‌هزار درم
وزاو فزونی یك پنج میرماکان بود
ز اولیاش پراکنده نیز هشت‌هزار
به‌من رسید؛ بدان وقت، حال خوب آن بود

چو میر دید سخن، داد دادِ مردی خویش
زاولیاش چنان کز امیر فرمان بود[26]
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
عصا بیار، که وقت عصا و انبان بود[27]

۱) دندان را از جهت سفیدی و درخشندگی و آبداری به‌نقره و مروارید و ستاره ودانهٔ باران تشبیه‌کرده است؛ «در» و «مرجان» هردومرادف مروارید به‌کار رفته‌اند. ۲) اصل: آیین گرد گردان... (متن، حدس استاد مینوی). ۳) «شود» به‌قرینه حذف شده است. ۴) به‌زمانی، به‌یك زمان. ۵) همان کجا، همان‌که. ۶) مشکین موی، سیاه موی (مشك سیاه است). ۷) زلف چوگان، زلف‌خمیده چون چوگان. ۸) شدآن‌زمانه، رفت،سپری شدآن‌روزگار. ۹) ازجهت نرمی و لطافت. ۱۰) مرادناماندگاری جوانی است. ۱۱) بدو در (استعمال‌قدیم) = دراو. ۱۲) به‌روی او در(استعمال قدیم)... = در روی‌او؛ و ظاهراً «چشمش» (چشم‌آن نگار) درست‌است. (حدس استادمینوی). ۱۳) همی سخت = همی‌سنجید(از«سختن»،سنجیدن،وزن کردن). ۱۴) دیدارخوب،روی‌زیبا. ۱۵ و ۱۶) «بود» به‌قرینه‌حذف‌شده است. ۱۷) را، برای. ۱۸) ازجهت‌نرمی. ۱۹) به شعر، با شعر، به‌وسیلهٔ شعر. ۲۰) آسان، راحت. ۲۱) این چنینان، این‌چنین‌ها. ۲۲) شعروردیوان،دیوان‌شعراو. ۲۳) بنوشت،درنوردید. ۲۴) کجا، هر کجا،هرجا. ۲۵) که‌را،هر که را. ۲۶) داستان‌این‌بخششها، که رودکی از آنها برخوردار شده است، زبانزد شاعران بزرگ قرنهای بعد بوده است و گاهی دیگر سرایندگان، آنها را با عطاهای ممدوحان خود سنجیده‌اند؛ چنانکه عنصری گوید:

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا
کسی جزاو* ننهاد اندراین‌جهان‌یکسر
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش
بیافته‌ست به‌توزیع از این در و آن در
شگفتش آمد وشادی فزود و کبر گرفت
زروی فخر بگفت این به‌شعرخویش اندر
گر آن عطاش بزرگ آمد وشگفت همی
کنون کجاست؟ بیا، گو، عطای شاه نگر
به‌یك عطا سه‌هزار از گهر به‌شاعرداد
از آن خزینگی زردچهرهٔ لاغر

* مقصود محمود غزنوی است.

۲۷) بود، شد.

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند

دیر زیاد[۱] آن بزرگوار خداوند
جان گرامی به‌جانش اندر پیوند[۲]
دایم برجان او بلرزم[۳]، زیراك
مادرِ آزادگان کم آرد فرزند
از مِلکان کس چنو[۴] نبود جوانی
راد و سخندان و شیرمرد و خردمند
کس نشناسد همی که کوشش اوچون[۵]
خلق نداند همی که بخشش او چند[۵]
دست و زبان زرّ و دُر پراکند او را[۶]
نام به‌گیتی نه برگزاف پراکند
در دل ما شاخ مهربانی بنشاست
دل نه به‌بازی[۷] زمِهر خواسته برکند
همچو معمّاست فخرو همّت او شرح[۵]
همچو «اَبستا»ست فضل و سیرت او «زند»[۵]
گرچه بکوشند شاعران زمانه
مدح کسی راکسی نگوید مانند[۸]
سیرت او تخمِ کشت[۵] و نعمت اوآب[۵]
خاطر مدّاح او زمین برومند[۵]
سیرت او بود وحی‌نامه به‌کسری
چونکه به‌آیینش پندنامه بیاکند[۹]

سیرت آن پادشاه پندنامهٔ اصلی است
زانکه همی روزگار گیرد از او پند
هر که سر از پند شهریار بپیچد
پای طرب را به‌دام گـُرم درافکند
کیست به‌گیتی خمیرمایهٔ ادبار؟
ـ آنکه به‌اقبال او نباشد خرسند.
هر که نخواهد همی گشایش کارش
گو بشو[10] و دست روزگار فروبند
ای مَلِک از حال دوستانش همی‌ناز
ای فلک از حال دشمنانش همی‌خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم
«دیر زیاد آن بزرگوار خداوند.[11]»

۱) زیاد (از زیستن)، زندگی کناد! ۲) جان عزیز پیوستهٔ جان او باد! ۳) بلرزم، بیمناکم، در بیم و نگرانیم. ۴) چنو، چون او. ۵) «است» محذوف است. ۶) دست و زبان او را= دست و زبان او. ۷) به بازی، از روی بازی، به‌هرزه و از روی هوس و تفنن، به‌خیره. ۸) هیچ کس مانند این (مانند من) مدح هیچ کس نگوید. ۹) چونکه «پندنامه» را با آیین او (ممدوح) پر کرد؛ «پندنامه»، مراد پندنامهٔ کسری یا توقیعات انوشیروان است که در شاهنامهٔ فردوسی به‌نظم درآمده و جداگانه به‌نثر دری نیز تحریر وچاپ شده است، یا مراد اندرزها و پندهایی است که بنابر مشهور، بزرگمهر به‌فرمان انوشیروان پرداخته است و آن مجموعه، چنانکه شهرت دارد، به‌خامهٔ ابن‌سینا به‌نثر دری درآمده و «ظفرنامه» یا «پندنامه» نام گرفته و اخیراً به‌چاپ رسیده است. ۱۰) بشو، برو. ۱۱) تکرار مصراع اول یا دوم قصیده یا غزل در آخر آن، صنعت «ردالمطلع» است.

چنبر مرگ

زندگانی چه‌کوته و چه دراز
نه به‌آخر بمرد باید باز؟
هم به‌چنبر گذار خواهد بود
این رسن را، اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدّت زی
خواهی اندر امان[1]، به‌نعمت و ناز
خواهی اندکتر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا به‌طراز
این همه باد و بود تو خواب است
خواب را حکم نی مگر به‌مجاز[2]
این همه روزِ مرگ یکسانند
نشناسی ز یکدگرشان باز[3]
ناز اگر خوب[4] را سزاست به‌شرط[5]
نسزد جز تراکرشمه و ناز

۱) زی (زندگی کن) به‌قرینه حذف شده است. ۲) مگر به‌مجاز، مگراز راه مجاز (درمقابل حقیقت)، مگربه‌حکم مجازی. ۳) نشناسی... باز، بازنشناسی، تمیز ندهی، فرق ننهی. ۴) خوب، زیبا. ۵) به‌شرط، از راه شرط، از نظر شرط (شرط سزاوار بودن ناز خوبی و زیبایی است).

قلم و چنگ

زمانه اسب[1] و تو رایض[2]، به‌رای خویشت[3] تاز
زمانه‌گوی[1] و تو چوگان[2]، به‌رای خویشت[3] باز

اگرچه چنگ‌نوازان لطیف‌دست بُوَنْد
فدای دست قلم باد دست چنگ‌نواز
تویی که جور و بخیلی به‌تو گرفت نشیب
چنانکه داد و سخاوت به‌تو گرفت فراز

۱) «است» محذوف است. ۲) «هستی» یا «ی» محذوف است.
۳) خویشت، خودت.

در غم شهید بلخی

کاروان شهید رفت از پیش
وانِ ما رفته‌گیرو می‌اندیش
از شمار دوچشم یك تن کم
وزشمار خرد هزاران بیش
توشهٔ جان خویش از او بُربای
پیش[۱] کایُدت مرگ پای آغیش
آنچه با رنج یافتیش و به‌ذُل
تو به‌آسانی ازگزافه[۲] مدیش[۳]
خویش[۴] بیگانه‌گردد از پی سود[۵]
خواهی‌آن روز؟ مزدکمتر دیش[۶]
گرگ راکی رسد صلابت شیر؟
باز را کی رسد نهیب شخیش؟

۱) پیش، پیش ازآن. ۲) از گزافه، از راه‌گزافه، بیهوده. ۳) مدیش،

مدهش، مده آن را. ۴) خویش، نزدیك، خویشاوند، آشنا. ۵) ازپی‌سود، برای سود ومنفعت. ۶) اگر آن‌روز را خواهانی، مزدکمتر دهش (ده اورا).

خمریه

ظاهراً این نخستین وصف شراب اندازی در ادبیات منظوم فارسی است، و بس دلکش است. رودکی این قصیده را با این تشبیب، در وصف مجلسی ساخته است که امیر نصربن احمد سامانی به‌افتخار غلبهٔ امیر ابوجعفر احمدبن محمد معروف به‌بانویه، پادشاه شجاع و دانشمند صفاری، برماکان‌کاکی به‌پاکرده بود. صاحب «تاریخ سیستان» می‌نویسد: «امیر خراسان یك روز شراب همی‌خورد، گفت، همه نعمتی ما را هست، اما بایستی‌که امیرباجعفر را بدیدی؛ اکنون‌که نیست باری یاد اوگیریم؛ و همه مهتران خراسان حاضر بودند. یاد وی گرفت و بخورد، و همه بزرگان خراسان نوش‌کردند. آنگاه‌که سیکی بدو رسید، جام سیکی سرمهر کرد و ده پاره‌یاقوت سرخ و ده تخت جامهٔ بیش‌بها و ده غلام و ده‌کنیزك ترك، همه با حلی و حلل و اسبان وکمرها، نزدیك وی فرستاد به‌سیستان؛ و رودکی این شعراندراین معنی بگفته بود، بفرستاد...» خمریه سازی را بعدها منوچهری درگونه‌گون لباس شعری دنبال‌کرده و به‌کمال رسانده است.

مادر می[1] را بکرد باید قربان

بچهٔ او راگرفت وکرد[2] به‌زندان

بچهٔ او را از اوگرفت ندانی[3]

تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان

جزکه نباشد حلال دور بکردن

بچهٔ کوچك ز شیر مادر[4] و پستان

تا نخورد شیر هفت مه بتمامی

از سر اردیبهشت تا بُن آبان

آنگه شاید زروی دین و ره داد

بچّه به‌زندان تنگ[۵] و مادر[°] قربان

چون بسپاری به‌حبس بچهٔ او را

هفت شباروز خیره مانَد و حیران

باز چو آید به‌هوش و حال ببیند

جوش برآرد، بنالد از دل سوزان

گاه زبرزیر گردد از غم و گه باز

زیر زبر همچنان ز انده جوشان

زر[۶] برآتش کجا[۷] بخواهی پالود

جوشد، لیکن زغم نجوشد چندان

باز به‌کردار اُشتری که بود مست

کَفک برآرد ز خشم و رانَد سلطان

مَردِ حَرَس کفکهاش پاک[۸] بگیرد

تا بشود[۹] تیرگیش و گردد رخشان

آخر کآرام گیرد و نچخد نیز

درْش کند استوار مرد نگهبان

چون بنشیند تمام و صافی گردد

گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان

چند از او سرخ چون عقیق یمانی

چند از او لعل چون نگین بدخشان

وَرْش ببویی گمان بری که گُل سرخ

بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان

هم به‌خم اندر همی گذارد چونین
تا به‌گهِ نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیمشب° درش بگشایی
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور به‌بلور[10] اندرون ببینی گویی
گوهر سرخ است[11] به‌کفّ موسی عمران
زُفت شود رادمرد و سست دلاور[12]
گر بچشد زوی و روی ِ زردگلستان [12]
و آنك به‌شادی یکی قدح بخورد زوی
رنج نبیند از آن فراز[13] و نه احزان
اندُه ده‌ساله را به‌طنجه[14] براند
شادی نو را ز ری بیارد و عمان
با می چونین که سالخورده بود، چند
جامه بکرده فرازِ پنجه خلقان
مجلس باید بساخته مِلکانه
از گُل و از یاسمین و خیریِ الوان
نعمت فردوس گستریده ز هرسو
ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زرین و فرشهای نو آیین
شهره ریاحین و تختهای فراوان...
یك‌صف میران و بلعمی بنشسته
یك‌صف حُرّان و پیرصالح دهقان

خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
شاه ملوك جهان، امیر خراسان
تُرك هزاران به‌پای پیش صف اندر
هریك چون ماهِ بردوهفته درخشان
هریك برسر بساكِ مورد[15] نهاده
لَبْش می سرخ و زلف و جعدش چوگان[16]
باده دهنده بُتی بدیع ز خوبان[17]
بچهٔ خاتونِ ترك و بچهٔ خاقان
چونش بگردد نبید چند، به‌شادی،
شاه جهان شادمان و خرّم و خندان
از کف ترکی سیاه‌چشمِ پری‌روی
قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند
یادکند روی شهریارِ سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش هم‌ایدون
گوید هریك، چو می بگیرد شادان
شادیِ[18] بوجعفر احمدبن محمّد
آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن مَلكِ عدل و آفتاب زمانه
زنده بدو داد و روشنایی کیهان
آنك نبود از نژاد آدم چون او
نیز نباشد اگرنگویی بُهتان

حُجّتِ یکتا خدای و سایهٔ اوی است
طاعت او کرده واجب آیتِ فرقان[19]
خلق زخاك و زآب و آتش و بادند
و این ملك از آفتابِ گوهر ساسان[20]
فَرّ[21] بدو یافت مُلك تیره و تاری
عَدْن بدو گشت نیز گیتیِ ویران
گر تو فصیحی، همه[22] مناقب او گوی
ور تو دبیری، همه مدایح او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جویی
سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
آن که[23] بدو بنگری به‌حکمت گویی
اینك سقراط و هم فلاطُن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرایی
شافعی اینك و بوحنیفه و سُفیان
گر بگشاید زبان به‌علم و به‌حکمت
گوش کن اینك به‌علم و حکمتِ لقمان
مردِ ادب را خرد فزاید و حکمت
مردِ خرد را ادب فزاید و ایمان
ورتو بخواهی فرشته‌ای که ببینی[24]
اینك اوی است آشکارا رضوان
خوب نگه‌کن بدان لطافت و آن روی
تا تو ببینی بر آن که گفتم بُرهان

پاکی اخلاق او و پاکنژادی
با نیت[۲۵] نیك و با مکارم احسان
ور سخن او رسد به‌گوش تو یك راه[۲۶]
سعد شود مر ترا نحوست کیوان
وَرْش بەصدراندرون نشسته ببینی
جزم بگویی که زنده‌گشت سلیمان
سام سواری که تا ستاره بتابد[۲۷]،
اسب نبیند چنو سوار به‌میدان
باز به‌روز نبرد و کین و حمیّت
گَرْش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نمایدت ژنده‌پیل بدانگاه
ورچه بود مست و تیزگشته و غِرّان
ورْش بدیدی سفندیار گه رزم
پیش سنانش جهان[۲۸] دویدی و لرزان
گرچه به‌هنگام حلم کوهِ تن[۲۹] اوی
کوه سیام است[۳۰] که‌کس نبیند جنبان
دشمن ار اژدهاست، پیش سنانش
گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور به‌نبرد آیدش ستارهٔ بهرام
توشهٔ شمشیر او شود به‌گروگان
باز بدانگه‌که می به‌دست بگیرد
ابر بهاری چنو نبارد باران

ابر بهاری جز آب تیره نبارد
او همه دیبا به‌تخت[۳۱] و زر[۳۲] به‌انبان[۳۳]
با دو کفِ او، ز بس عطا که ببخشد،
خوار نماید حدیث و قصهٔ طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اوی است
نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان[۳۴]
شاعر زی او رود فقیر و تهیدست
با زر بسیار بازگردد و حُملان
مردِ سخن را از او نواختن و بِـرّ[۳۵]
مرد ادب را از او وظیفهٔ دیوان[۳۵]
باز به‌هنگام داد و عدل برِ خلق
نیست به‌گیتی چنو نبیل و مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی
جَور نبینی به‌نزد او و نه‌عُدوان
نعمت او گسترید برهمه‌گیتی
آنچه کس[۳۶]، از نعمتش نبینی عریان
بستهٔ گیتی از او بیابد راحت
خستهٔ گیتی از او بیابد درمان
با رسنِ عفوِ آن مبارکْ خسرو
حلقهٔ تنگ است هرچه دشت و بیابان
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
خشم نراند، به‌عفو کوشد و غُفران

آن ملك نیمروز و خسرو پیروز
دولت او یوز[۳۵] و دشمن آهوی نالان[۳۵]
عمرو بنِ اللّیث زنده گشت بدو باز
با حشم خویش و آن زمانهٔ ایشان
رستم را نام[۳۷] اگرچه سخت بزرگ است
زنده بدوی است نام رستم دستان
رودکیا[۳۸]، برنورد مدح همه خلق
مدحت او گوی و مُهر دولت بستان
ورچه بکوشی به‌جهدِ خویش بگویی،
ورچه کنی تیز فهم خویش به‌سوهان،
ورچه دوصد تابعه[۳۹] فریشته داری،
نیز پری باز و هرچه جنّی و شیطان،
گفت ندانی سزاش و خیزو فراز آر
آنك بگفتی؛ چنانك باید نتوان
اینك مدحی چنان‌که طاقت من بود
لفظ همه خوب و هم به‌معنی آسان
جز به‌سزاوار میر گفت ندانم[۴۰]
ورچه جریرم به‌شعر و طائی و حسّان[۴۱]
مدحِ امیری که مدح زوست جهان را
زینت هم زوی و فرّو نُزهت و سامان
سخت شکوهم که عجز من بنماید
ورچه صریعم ابا فصاحت سَحبان

برد چنین مدح و عرضه کرد زمانی
ورچه بود چیره برمدایح شاهان
مدح همه خلق را کرانه پدید است
مدحت او را کرانه نیّ و نه‌پایان
نیست شگفتی که رودکی به چنین جای
خیره شود بی‌روان[۴۲] و ماند حیران
ورنه مرا[۴۳] بوعمر دلاور کردی
وانگه دستوریِ گزیدهٔ عدنان[۴۴]
زَهره کجا بودمی به‌مدحِ امیری
کز پی او آفرید گیتی یزدان
وَرْمْ ضعیفیّ و بی بُدیم نبودی
وانك نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسانِ پیك مُرتّب
خدمتِ او را گرفته جامه به‌دندان
مَدْحْ رسول است: عذر من برساند
تا بشناسد درست میر سخندان
عذر رهی خویش[۴۵] ناتوانی و پیری
کو به‌تن خویش از آن نیامد مهمان
دولت میرم همیشه باد برافزون!
دولت اعدای او همیشه به‌نقصان!
سرش رسیده به‌ماه بر[۴۶] به‌بلندی
وآنِ مُعادی به‌زیر ماهی[۴۶] پنهان

طلعت تابنده‌تر ز طلعت خورشید
نعمت پاینده‌تر ز جودی و ثهلان

۱) مادر می، مراد انگور است. دختر او آب انگور. ۲) «باید» به‌قرینه حذف شده است. ۳) ندانی، نتوانی. ۴) شیر مادر، مراد شیرهٔ رزاست. ۵) زندان تنگ، مراد خم سربسته است. ۶) به‌ضرورت وزن «زرّ» خوانده می‌شود. ۷) کجا، که. ۸) پاك (قید)، تمـام، بتمامی. ۹) بشود، برود. ۱۰) بلور، مراد جام بلور است. ۱۱) سرخ‌است، «سُرْخَسْ» خوانده می‌شود. ۱۲) «شود» به‌قرینه حذف‌شده است. ۱۳) از آن‌فراز، از آن پس. ۱۴) طنجه، بندری است به‌مراکش و آنجا یکی از دورترین نقاط غربی ربع مسکون شمرده می‌شده است، از این‌رو به‌دوردستی مثل است.
۱۵) «مُرد» خوانده می‌شود. ۱۶) از جهت خمیدگی. ۱۷) خـوبان، زیبارویان. ۱۸) شادی کسی، به‌سلامتی او. ۱۹) یعنی قرآن فرمان‌برداری از او را واجب کرده است، ناظر است به: اطیعوا الله و اطیعـوا الرسول و اولی الامر منکم (قرآن کریم، ۵۹/۴)، فرمان برید خدای را و فرمان برید رسول را و فرمان برید اولوالامر را از شما (ودر مصداق اولوالامر که مراد چه‌کسانی‌اند اختلاف هست). ۲۰) اشاره به‌این معنی است که صفاریان خود را ازفرزندان شاهان وبزرگان ایران پیش از اسلام می‌دانسته‌اند. ۲۱) «فرّه» خـوانده می‌شود. ۲۲) همه، همه‌اش؛ همه... او گوی، جز... او مگوی.
۲۳) آن‌که، آن‌کس که، کسی که. ۲۴) فرشته‌ای که‌ببینی، فرشتهٔ مرئی، فرشتهٔ رؤیت پذیر. ۲۵) زنیَت (بدون تشدید خوانده می‌شود). ۲۶) یك‌راه، یك‌بار. ۲۷) تا ستاره بتابد، جاودانه. ۲۸) جهان، جستن کنان.
۲۹) کوه تن (اضافهٔ تشبیهی)، تن چون‌کوه پابرجای و استوار. ۳۰) سیام است، سیامَسْ خوانده می‌شود. ۳۱) به‌تخت، تخت‌تخت، طاقه‌طاقه.
۳۲) «زرّ» خوانده می‌شود. ۳۳) به‌انبان، انبان انبان. ۳۴) یعنـی مدیح (مدح) گران شده و صامت (مال بخششی از زر و سیم و جامه و خانه، در مقابل ناطق‌که اسب و استر و بنده و غلام است) ارزان گشته است.
۳۵) «است» حذف شده است. ۳۶) آنچه‌کس، هرکس که هست، وجود دارد.
۳۷) رستم‌رانام=نام‌رستم. ۳۸) رودکیا، ای‌رودکی. ۳۹) ←واژه‌نامه
۴۰) گفت ندانم، ندانم گفت، نتوانم گفتن. ۴۱) یعنی هرچند به‌شعر (در شعر، ازحیث شعرگفتن) جریر و طائی و حسـانم. ۴۲) نسخه بدل: بی‌زوان

(= بی‌زبان). ۴۳) ورنه‌مرا...،اگرنه این‌بودی که مرا... ۴۴) گزیدهٔ عدنان، ظاهراً اشاره است به‌یکی از بزرگان دربار امیرنصر سامانی که از سادات بوده است، چون پیغمبر از اولاد عدنان است. رودکی در جای دیگر گوید، کیهان‌به‌عدل خواجهٔ عدنانی-عدن است و کار ماست به‌اندام‌ا. ۴۵) خویش، خود (برای تأکید). ۴۶) ماه (نمودگار بلندی) دربرابرماهی (نمودگارپستی.)

ذوق عشق جانان

سماع و بادهٔ گلگون و لعبتان چو ماه
اگر فرشته ببیند دراوفتد درچاه
نظر چگونه بدوزم؟ که بهر دیدن دوست
زخاکِ من همه نرگس دمد به‌جای‌گیاه[1]
کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت
زخویش حیف بودگر دمی بود آگاه
به‌چشمت اندر بالار ننگری تو به‌روز
به‌شب به‌چشم کسان اندرون ببینی کاه

۱) نرگس، رمز چشم است، شاعرمی‌خواهد بگوید که خاك من سراسرچشم می‌شود.

کی رفته را به‌زاری بازآری ؟!

ای آنکه غمگنی و سزاواری
و اندر نهان سرشك همی باری
از بهرآن کجا[1] ببرم نامش
ترسم زبخت انده و دشواری

رفت آنکه رفت، و آمد آنك آمد
بود آنچه بود، خیره چه غم داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را؟
گیتی‌ست، کی پذیرد همواری؟
مُستی مکن که نشنود او مُستی
زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن[2]،
کی رفته را به‌زاری باز آری؟
آزار بیش بینی زاین گردون
گر تو به‌هر بهانه بیازاری[3]
گویی گماشته‌ست بلایی او
برهر که تو براو دل بگماری[4]
ابری پدید نی و کسوفی نی[5]
بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی، ترسم
برخویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بردل
آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آرند
فضل و بزرگمردی و سالاری

۱) آن کجا، آنکه. ۲) یعنی رو تا به‌روز قیامت زاری بکن (اگرهم تا روز رستخیز بگریی و بزاری... ۳) بیازاری، آزرده شوی. ۴) دل بر کسی

گماشتن، دل به‌کسی بستن. ۵) یعنی با اینکه نه‌ابری هست نه‌کسوفی (ماه گرفتگیی)...

بوی جوی مولیان*

بویِ جویِ مولیان آید همی
یادِ یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی راه او[۱]
زیرپایم پرنیان آید[۲] همی
آب جیحون از نشاطِ رویِ دوست
خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا، شادباش و دیر زی
میر زی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سویِ بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی
گر به‌گنج اندر زیان آید همی[۳]

* دربارهٔ سرودن این شعر، نظامی عروضی در «چهارمقاله» (بین سالهای ۵۵۱ و ۵۵۲ هـ ق تألیف شده است) شرحی دلکش آورده که مستخرجی از آن در پایین می‌آید: «چنین آورده‌اند که نصر بن احمد... زمستان به‌دارالملك (= پایتخت) بخارا مقام کردی و تابستان به‌سمرقند رفتی یا بدشهری از شهرهای خراسان. مگر یك سال نوبت هری (= هرات) بود؛ به‌فصل بهار به‌بادغیس بود که بادغیس

خرم‌ترین چراخورهای خراسان و عراق است... چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به‌تن وتوش خویش باز رسیدند،... نصربن احمد روی به‌هری نهاد و به در شهر، به‌مرغ سپید لشکرگاه بزد. بهارگاه (=فصل بهار، موسم بهار) بود... آنجا لشکر برآسود... لشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش... چون مهرگان درآمد و عصیر (=شیرهٔ انگور، انگور به‌اعتبار اینکه شیرهٔ آن را گیرند) در رسید... انصاف از نعیم جوانی بستدند... و مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد... چون امیر نصربن احمد مهرگان و ثمرات او بدید، عظیمش خوش‌آمد (=او را سخت خوش‌آمد)... زمستان آنجا مقام کرد... چون بهار در آمد، اسبان به‌بادغیس فرستادند و لشکرگاه به «مالن» در میان دوجوی بردند؛ و چون تابستان درآمد، میوه‌ها در رسید؛ امیرنصربن احمد گفت: «تابستان کجارویم؟ که ازاین خوشتر مقامگاه نباشد، مهرگان برویم؛ و چون مهرگان درآمد، گفت: «مهرگان هری بخوریم و برویم.» و همچنین فصلی به‌فصلی همی انداخت تا چهار سال براین برآمد؛ زیراکه صمیم (=بحبوحه) دولت سامانیان بود، و جهان آباد، و ملک بی‌خصم، و لشکر فرمانبردار، و روزگار مساعد، و بخت موافق... پادشاه را ساکن دیدند، هوای هری در سراو و عشق هری در دل او... دانستندکه سرآن داردکه این تابستان نیزآنجا باشد. پس سران لشکر و مهتران ملک به‌نزدیک استاد عبدالله‌الرودکی رفتند واز ندمای پادشاه هیچ‌کس محتشمتر* ومقبول‌القول‌تر (=پذیرفته سخن‌تر) از او نبود. گفتند پنج‌هزار دینار ترا خدمت کنیم** اگر صنعتی بکنی*** که پادشاه از این خاك حرکت‌کند، که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید. رودکی قبول‌کرد؛ که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته، دانست که به‌نثر با او درنگیرد، روی به نظم آورد و قصیده‌ای بگفت و به‌وقتی‌که امیر صبوح کرده بود**** درآمد و به‌جای خویش بنشست، و چون مطربان فرو داشتند، او چنگ برگرفت ودر پردهٔ «عشاق» این قصیده آغازکرد: بوی جوی مولیان آید همی... پس فروتر شود وگوید:...

میر سرو است و بخارا بوستان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید، امیر چنان منفعل‌گشت‌که از تخت فرودآمد و بی‌موزه پای در رکاب خنگ نوبتی‌آورد و رو به‌بخارا نهاد، چنانکه رانین و موزه تا دوفرسنگ در پی امیربردند وآنجا در پای‌کرد و عنان تابخارا هیچ‌بازنگرفت.

۱) درشتی راه او=درشتی راه او، ناهمواری‌راه‌او. ۲) پرنیان‌آید، به‌نرمی پرنیان و حریر شود. ۳) اشاره به‌صله‌ای است‌که در ازاء مدیحه به‌مدیحه‌سرا

داده می‌شود.

* با حشمت‌تر. باشکوه‌تر.

** ترا بدهیم، تقدیم کنیم.

*** هنری بکار بری.

**** بادهٔ بامدادی نوشیده بود.

سرود پاره، دو بیتی، رباعی

دهن تنگ

زلف ترا جیم[1] که کرد؟ آنکه او
خالِ ترا نقطهٔ آن جیم کرد
و آن دهن تنگِ تو گویی کسی
دانگکی نار به‌دو نیم کرد

1) به‌شکل جیم (ج) که حلقه‌وار است.

وسوسهٔ عاشقی

روی به‌محراب نهادن چه سود
دل به‌بخارا و بُتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی
از تو پذیرد نپذیرد نماز*

* معنی شعر رنگ عرفانی دارد.

جام و چنگ

می لعل پیش آرو پیش من آی
به‌یك دست جام و به‌یك دست چنگ
از آن می مرا ده‌که از عکسِ او
چو یاقوت گردد به‌فرسنگ سنگ

می نهنگ افکن

زان می که‌گر سرشکی از آن درچکد به‌نیل
صدسال مست باشد از بوی او نهنگ[1]
آهو به‌دشت اگر بخورد قطره‌ای از او
غـرّنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

۱) درکناره‌های رود نیل نهنگ (تمساح، بزمجهٔ آبی) فراوان است.

حال سائل

کسان‌که تلخیِ زهرِ طلب نمی‌دانند
تـُرُش شوند وبتابند رو ز اهل سؤال
تراکه می‌شنوی، طاقت شنیدن نیست
مراکه می‌طلبم، خود چگونه باشد حال؟!

از در گریه‌ام، همی خندم!

چون گُسی کردمت به‌دستك ِ خویش
گنه خویش بر تو افکندم
خانه از روی ِ تو تهی کردم
دیده از خون ِ دل بیاکندم
عجب آید مرا ز کردهٔ خویش
کز در ِ گریه‌ام[1]، همی خندم!

۱) کزدرگریه‌ام، که ازدر (سزاوار، درخور) گریه هستم.

گرد و کلان

خَلـّخیان خواهی و جـّماش چشم
گـِردسُرین خواهی و بارِك[1] میان
کشکین نانت نکند آرزوی
نان سمن خواهی گـِرد و کلان!

۱) بارك، باریك.

مرگ بی‌امان

خواهی تا مرگ نیابد ترا،
خواهی کز مرگ بیابی امان؟
زیرزمین خیز و نهفتی بجوی
پس به‌فلك برشو بی‌نردبان

چیستان*

لنگِ رونده‌ست، گوش نی و سخن‌یاب
گُنگِ فصیح است، چشم نی و جهان‌بین
تیزی شمشیر داردو روشِ مار
کالبد عاشقاق وگونهٔ غمگین

* قلم.

میراث خردمند

آی دریغا که خردمند را
باشد فرزند و خردمند نی[1]
ورچه ادب دارد و دانش پدر
حاصل میراث به‌فرزند نی

۱) نی، نیست.

کشتی نکوکاری

این جهان را نگر به‌چشم خرد
نی بدان چشم کاندر او نگری
همچو دریاست، وزنکوکاری
کشتیی ساز تا بدان‌گذری*

* این دوبیت را بنابرنوشتهٔ ثعالبی در «یتیمة‌الدهر»، ابوالحسن احمدبن‌المؤمل، شاعر سدهٔ پنجم هجری به‌تازی نقل کرده و گفته است.

تصور الدنیا بعین الحجی		لا بالّتی انت بها تنظر
الدّهر بحرٌ فَاتَّخِذْ زَوْرَقاً		مِنْ عَمَلِ الْخَیْرِ به تعبر

مستیم نه دیوانه

بِل[1] تا خوریم باده که مستانیم
وز دست نیکوان[2] می بستانیم
دیوانگان بیهُشمان خوانند
دیوانگان نه‌ایم که مستانیم

۱) بل، بهل، بگذار.	۲) نیکوان، زیبارویان.

سوگ پیری

من موی خویش را نه از آن می کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه‌ها به‌وقتِ مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبتِ پیری کنم سیاه

نبید داری، چرا نیاری؟!

گل بهاری، بت تتاری
نبید داری، چرا نیاری؟!
نبید روشن چو ابر بهمن
به‌نزد گلشن چرا نیاری؟

روزی که ترا نبینم، آن روز مباد!

بی رویِ تو خورشید جهانسوز مباد!
هم بی‌تو چراغِ عالم‌افروز مباد!
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد!
روزی که ترا نبینم، آن روز مباد!

ابیات پراکنده

۱ـ از منظومهٔ کلیله‌ودمنهٔ رودکی

هرکه نامُخت ازگذشتِ روزگار
نیز ناموزد زهیچ آموزگار*

* این بیت راآغاز منظومه دانسته‌اند.

شب زمستان بود، کُپّی سرد یافت
کرمکی شبتاب ناگاهی بتافت
کُپّیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند*

* داستان بوزینگان (باب‌الاسد والثور، باب شیر و گاو): جماعتی از کپیان (بوزینگان) در کوهی بودند. چون شب شد، از سرما رنجور شدند. کرم شبتاب را آتش پنداشتند و هیزم برآن نهادند.

همچنان سُرمه که دُخت خوبروی
هم به‌سان گَرد بردارد ز روی
گرچه هرروز اندکی بردارَدش
بافدم روزی به‌پایان آردش*

* باب‌الاسد والثور: «چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد، آخر فنا پذیرد.»

وز درخت اندر گواهی خواهد اوی
تو بدانگاه از درخت اندر بگوی
کآن تبنگوی اندر او دینار بود
آن ستد زایدرکه ناهشیار بود*

* باب‌الاسد والثور (حکایت دوشریك دانا و نادان): «گفت میان درخت گشاده است... بباید رفت و در میان‌آن بود؛ فردا چون قاضی بیاید، گواهی چنانکه رسم است بده.» وگواهی این‌که: «درختی‌که در زیرآن بوده است، گواهی دهدکه زراین خائن بی‌انصاف برده است و مرا محروم‌گردانیده...»

همچنان کبُتی که داردانگبین
چون بماند داستان من بدین
کبت ناگه بوی نیلوفر بیافت
خُوشش آمد، سوی نیلوفر شتافت
وز برِ خوشبوی نیلوفر نشست
چون گهِ رفتن فراز آمد بجَست

تا چو شد در آب نیلوفر نهان
او به‌زیرِ آب مانْدْ از ناگهان*

* باب‌الاسد والثور: «زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و به‌رایحهٔ معطر و نسیم معنبر آن مشغول ومشغوف (=شیفته) گردد تا به‌وقت برنخیزد، چون برگهای نیلوفر فراز آید در آن میان هلاك شود.»

گفت با خرگوش: «خانه خانِ من
خیز، خاشاکت از او بیرون فکن

* باب‌البوم والغربان (جغد وزاغان)، حکایت کبکنجیر وخرگوش: «کبکنجیر بیامد. چون خرگوش را در خانهٔ خود دید، رنجور گشت و گفت: جای بپرداز، که آن مسکن من است.»

پس تبیری دید نزدیك درخت
هرگهی بانگی بجستی تندو سخت*

* باب‌الاسد والثور، حکایت روباه و طبل میان تهی: «روباهی در بیشه‌ای رفت. آنجا طبلی در پهلوی درختی افکنده، و هرگاه باد بجستی، شاخ درخت بر طبل رسیدی، آوازی سهمناك به‌گوش روباه آمدی.»

اندر آن شهری که موش آهن خورد
باز پـرّد در هوا کودك برد*

* باب‌الاسد والثور، حکایت بازرگانی که صدمن آهن و قصد سفر داشت.

چون کَشَف انبوه غوغایی بدید
بانگ و ژَخِ مردمان، خشم آورید*

* باب الاسد والثور، حکایت بطان✲ و سنگپشت: «... مردمان را از ایشان شگفت آمد. ازچپ و راست آواز برخاست که بطان سنگپشت را می‌برند. سنگپشت ساعتی خاموش بود، آخر بیطاقت گشت...»

✲ بط، مرغابی.

شیر خشم آورد و جَست از جای خویش
آمد آن خرگوش را آلغده✲ پیش**

* وصف شیر است.

** باب الاسد والثور، حکایت شیر وخرگوش: «... شیر برخاست وگفت، او را به‌من نمای. خرگوش پیش ایستاد و شیر را برسر چاهی برد...»

از زمی برجستمی تا چاشدان
خوردمی هرچ اندر او بودی ز نان

*

من سخن گویم، تو کانایی کنی!
هرزمانی دست بر دستی زنی!

*

مرد دینی رفت وآوردش کَنَنْد
چون همی مهمان درِ من خواست کَنْد



گفت دینی راکه این دینار بود
کاین فژاکن موش را پروار بود*

* باب حمامهٔ مطوقه (کبوتر طوقدار)، در اخبار و حکایات گفتن موش، «در سله (=سبد) رفتمی، چندان که بایستی بخوردمی، وباقی سوی موشان دیگر انداختمی... دراثناء مفاوضت (=گفتگو)، اودست‌برهم می‌زد (صاحبخانه)،تا موشان را برماند. مهمان درخشم شد وگفت، 'من سخن می‌گویم و تو دست می‌زنی ! با من‌مسخرگی می‌کنی!؟ ... تبری طلب ، تا بنگرم، در سوراخ هیچ ذخیرتی و استظهاری (=پشتوانه‌ای) دارد...، در حال، تبری بیاوردند... و درسوراخ من‌هزار دینار بود... مهمان زمین بشکافت تابه‌زر رسید. برداشت وزاهد را گفت، این بود مایهٔ اقتحام (=بی‌پروایی) موش...»

چراغ دانش

تا جهان بود از سر آدم فراز[1]
کس نبود از راز دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هرزمان
راز دانش را به‌هرگونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند
تا به‌سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است
وزهمه بد برتن تو جوشن است*

۱) یعنی از روزگار آدم به‌این‌سو. * این چهار بیت را از «کلیله ودمنهٔ منظـوم دانسته‌اند، لیکن ظاهراً ترجمهٔ عبارتی است از «ادب‌الکبیر» ابن مقفع،

مترجم نامور کتب پهلوی به‌عربی که درسال یکصدوچهل‌واند هجری قمری کشته شد.

۲- از منظومهٔ سندبادنامهٔ رودکی

آن کُرُنج و آن شکر برداشت پاك

و اندرآن دستارآن زن بست خاك

آن زن از دکان فرودآمد چو باد

پُس فلرزنگش به‌دست اندر[1] نهاد

شوی بگشادآن فلرزش خاك دید

کرد زن را بانگ وگفتش: 'ای پلید'!*

۱) فلرزنگش به‌دست انـدر، فلرزنگ او را به‌دست انـدر ، فلرزنگ او را در دست، فلرزنگ در دست او. * از سندبادنامـه، در داستان زن صاحبجمال با مرد بقال: «زن برنج و شکر برگوشهٔ چادربست و با بقال به‌خلوت بنشست... بقال را شاگردی بود به‌غایت ناجوانمرد و بیباك، چون دیدکه زن از چادر غافل ماند، گوشهٔ چادر بگشاد و برنج و شکر برگرفت وپارهٔ خاك در چادر بست... زن به‌تعجیل از دکان بیرون آمد و راه خانه برگرفت و چادر، همچنـان بسته، پیش دهقان نهاد. دهقان گوشهٔ چادر بگشاد ونگاه‌کرد: قدری خاك دید دروی بسته، گفت: 'وای‌زن، خاك می‌بینم'».

گفت هنگامی یکی شهزاده بود

گوهری و پرهنر، آزاده بود

شد به‌گرمابه درون یك روز غوشت

بود فربی و کلان، بسیارگوشت*

* از سندبادنامه، داستان مردگرماوه‌بان با زن خویش و شاهزاده: «دستورگفت... درشهر قنوج گرماوه‌بانی بود معروف و مذکور به‌آلت و ثروت، و شاهـزادهٔ قنوج

که درحسن و جمال اعجوبهٔ روزگار... بود به‌گرمابهٔ اوآمدی... روزی شاهزادهٔ قنوج به‌گرماوه آمده بود... شخص او عظیم لحیم بود...» رودکی «لحیم» را «بسیار گوشت»آورده است.

کرد روبه یوزواری یك زغند
خویشتن را زان‌میان بیرون فکند*

* ازسندبادنامه، داستان روباه وکفشگر واهل شارستان: «روباه بدین شداید (=سختیها) ومکاید(=خدعه‌ها، مکرها)... احتمال (=تحمل)ومدارا می‌کرد... دیگری بیامد... کارد برکشید تاشکم روباه بشکافد... روباه گفت... اکنون‌کارد به‌استخوان... رسید، تأخیر وتوقف را مجال نماند... از جای بجست وبه‌تك از در شارستان بیرون جست.»

مار و غنده کربشه باکژدمان
خورد ایشان ُپستِ رویِ مردمان*

*بنابرحدس استاد فقید علامه دهخدا این‌بیت‌را رودکی از «ارداویرافنامه»، به‌نظم درآورده است.

۳. پراکنده بیتهایی دیگر

بودنی بود[۱] می بیار اکنون
رطل پر کن مگوی بیش سخون

۱) بودنی، مقدر؛ بودنی‌بود: المُقَدَّرُ کائِنٌ، منوچهری گوید: بود همه بودنی، کللك‌فروایستاد.

بهشت‌آیین‌سرایی را بپرداخت
زهرگونه در او تمثالها ساخت

زعود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه

*

هیچ شادی نیست اندر این جهان
برتر از دیدار روی دوستان
هیچ تلخی نیست بردل تلختر
از فراقِ دوستانِ پرهنر

ابوطیب مصعبی

ابوطیب محمدبن حاتم مُصعبی به‌گفتهٔ ابوالفضل بیهقی، مورخ معروف، «صاحب دیوان رسالت نصربن‌احمد سامانی (۳۰۱ تا ۳۳۱ ه ق) ویگانهٔ روزگاردر همه ادوات فضل بوده است.» و به‌قول ثعالبی در یتیمة‌الدهر، وزارت این‌پادشاه داشته ودرهمهٔ کارهای معاشرت وندیمی‌و اسباب ریاست‌و وزارت معروف و درکتابت و خط وعقل و تدبیر مشهور بوده و به‌دو زبان پارسی و تازی سخن می‌رانده است.

ابن‌القفطی (متوفی در ۶۴۶ ه ق) درکتاب المحمدون‌من‌الشعراء ترجمهٔ مختصری از مصعبی به‌دست می‌دهد بدین شرح:

محمدبن‌حاتم، ابوالطیب‌مصعبی، ازشعرا ووزرا وندما ورؤسای خراسان‌بود ودرهریك از این‌کارها به‌کمال رسید. و خاطری وقاد وخامه‌ای روان داشت. و به‌فزونی محاسن و بسیاری مناقب بر امیرنصربن‌احمد چیره شد. و وی او را وزیرخویش‌گردانید و به‌همنشینی‌خودبرگزید. و روزگاری‌بگذشت‌که چشم‌زخم بر او رسید و آفت وزارت براو پیچید و زمین ازخون او سیراب شد...»

سپس از اشعار تازی او بیتی چند نقل‌کرده است، همان ابیاتی‌که ثعالبی نیز درکتاب خود آورده.

عوفی در لباب‌الالباب رودکی، شاعرمعروف، را ستایندهٔ این وزیردانسته واز قصیده‌ای که شاعر تیره‌چشم روشن‌بین ما درمدح وی‌گفته بوده‌است دوبیت ذیل‌را نقل کرده است:

مرا جود او تازه دارد همی مگرجودش ابراست و من کشتزار

«مگر» یکسو افکن که خود همچنین بیندیش، و دیده و خرد برگمار

یاقوت در معجم‌البلدان درشرح شهر «بُست» و ذیل ترجمهٔ حال ابوحاتم محمدبن حبّان بن مَعد بُستی متوفی به سال ۳۵۴ ه ق گوید که این مرد کتابی دربارهٔ قرمطیان تألیف کرد برای ابوطیّب مُصعبی و مُصعبی درصلهٔ او شغل قضای سمرقند را به‌وی داد و گفته‌اند عاملی سیستان را.

چنانکه گفتیم ابوالفضل بیهقی ازاین وزیر یادکرده وقطعه شعری از وی ثبت کتاب خویش ساخته است ونیز گردیزی در زین‌الاخبار از او نام برده ومحمدبن عمر رادویانی در ترجمان‌البلاغه یك بیت از اشعار او را در ترجیع آورده است، و نیز محمدبن سرخ نیشابوری درمقدمهٔ شرح قصیدهٔ ابوالهیثم بیت دیگری ازاین شاعر نقل کرده است.

اینجا باید بیفزاییم که صاحب فرهنگ جهانگیری بیت یازدهم و دوازدهم قطعه شعرفارسی ابوطیب را شاهدلغت «غرچه» آورده وازهمین ابوطیب‌مصعبی،وزیر آل‌سامان، دانسته و بیهقی تمام چهارده‌بیت قطعه را سرودهٔ این سرایندهٔ ذواللسانین گفته است.

یازده بیت از اشعار تازی مصعبی نیز در کتاب یتیمة‌الدهر ثعالبی درج گردیده است.

از این مایه شعرکه از مصعبی برجای مانده است برقوّت طبع و سخندانی او حکم توان کرد، اما برای بحث‌تحلیلی کافی نیست، ناگزیر به ذوق خواننده وامی گذارم.



جهانِ فسوس

جهانا، همانا فسوسی[1] و بازی
که برکس نپایی و با کس نسازی
چو ماه از نمودن[2] چو خور از شنودن[3]
به‌گاهِ ربودن چو شاهین وبازی
چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن
چو باد از بزیدن[4] چو الماسِ گازی
چو عودِ قُماری و چون مشکِ تبّت
چوعنبر سرشتهٔ یمان و حجازی
به‌ظاهر یکی بیت پرنقش آزر
به‌باطن چو خوك پلید و گرازی
یکی را نعیمی، یکی را جحیمی
یکی را نشیبی، یکی را فرازی
یکی بوستانی پراکنده نعمت
براین سخت بسته، برآن نیك بازی[5]
همه آزمایش، همه پرنمایش
همه پُردرایش چو گرگ طرازی
هم از تُست شهماتِ شطرنجبازان
ترا مُهره زاده به شطرنجبازی[6]
چرا زیرکانند بس تنگروزی ؟
چرا ابلهانند در بینیازی ؟

چرا عُمر طاووس و دُرّاج کوته؟

چرا مارو کرکس زیَد در درازی؟

صد و اند ساله یکی مرد غرچه

چرا شصت و سه زیست آن مردِ تازی[7]؟

اگرنه همه‌کار تو باژگونه‌ست[8]

چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی؟

جهانا، همانا از این بینیازی

گنهکار ماییم، توجایِ آزی

۱) فسوسی، مسخره‌ای. ۲) ازنمودن، به‌جلوه، به‌رؤیت، به‌دیدار. ۳) از شنودن، به‌وصف. ۴) بزیدن، وزیدن. ۵) برکسانی سخت‌بسته هستی وبرکسانی دیگرنیک گشوده. در بیهقی به تصحیح دکتر فیاض: مهر بازی؛ متن از بیهقی چاپ مرحوم ادیب. ۶) ترا مهره = مهرهٔ تو؛ مهرهٔ تو به‌شطرنجبازی زاده‌شده است؛ توشطرنجباز زاده شده‌ای. ۷) مقصود پیامبر اکرم (ص) است که ۶۳ سال عمر کرد. ۸) خوانده می‌شود: باژگونَس.

ابوشکور بلخی

ابوشکور بلخی‌از بزرگان شعر وادب واز سخنسرایان نامور سدهٔ چهارم هجری است، اما دریغاکه نه از زندگینامهٔ وی تفصیلی ونه از اشعار آبدار و پرمغز و روان وی پربرگ دفتری برجای مانده است. از تذکره‌ها همین اندازه برمی‌آیدکه از مردم بلخ است و مثنوی آفرین‌نامه را سروده است، لکن‌کی به‌جهان هستی درآمده و چه وقت ازسراین مشتی خاك برخاسته یا مثنوی وی چند بیت داشته، معلوم نیست. منتها «اگر تنوع مطالب وکثرت‌یا قلت شواهد و امثالی که درلغتنامه‌ها ازکتابی‌آرند دلیل خردی یا بزرگی آن‌کتاب تواند بود، آفرین‌نامه دست‌کم به‌مقدار دوسوم شاهنامهٔ فردوسی بوده است ویك مراجعه به‌فهرست «لغت‌نامهٔ اسدی» چاپ تهران ومقایسهٔ عدد شواهد آفرین‌نامه با شاهنامه موضوع را روشن می‌سازد.»*

آفرین نامهٔ ابوشکورکه‌بدان اشارت رفت دربحرمتقارب و«یکی ازشاهکارهای بلند زبان فارسی ودرحکمت واندرز وپند بوده است» و ازمجموع آن فقط سیصد و اندی بیت در فرهنگها، به‌شاهد لغات، و در برخی ازکتب ادب و تاریخ و تذکره برجای مانده است و شاعر، چنانکه خود گوید، به‌سال ۳۳۳ هجری از نظم‌آن بازپرداخته است:

مر این داستان‌کش بگفت از فیال　　ابر سیصد و سی و سه بود سال

و چون دربیتی دیگرگفته است‌که:

سرانجام کاغاز از این نامه کرد　　جوان بود چون سی وسه ساله مرد

* لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل ابوشکور.

پس سال زادن وی آن سوی سیصد هجری نیست و این تنها نکتهٔ روشن از زندگانی اوست.

نکتهٔ دیگراینکه آفرین‌نامه را به‌نام نوح سامانی به‌رشتهٔ نظم کشیده است ودر این باره‌گوید:

خداوند ما نوح فرخ‌نژاد　　　　که برشهرایران بگسترد داد...

وچون شاعر نظم مثنوی را در سال ۳۳۳ ه ق به‌پایان برده است پس آن امیر که آفرین‌نامه را شاعر به‌نام اوکرده است امیرنوح‌بن نصربن‌احمدبن اسماعیل سامانی است که از ۳۳۱ تا ۳۴۳ ه ق پادشاهی کرده است.

اشعار ابوشکور همگی برکمال قدرت طبع وجودت فکر و صفای قریحهٔ او دلیل است وسخنسرایان نامی قرون بعد، دربرابرپایهٔ بلند او سر به‌کرنش فروبرده‌اند وبه‌بزرگداشت نامش درطراز رودکی و شهید بلخی زبان‌گشاده‌اند چنانکه منوچهری سخنسرای چیره‌دست قرن پنجم گوید:

از حکیمان خراسان‌کو شهید و رودکی　　　　بوشکور بلخی وبوالفتح بستی هکذی

و مضامین شعر وی مورد نظر سرایندگان گرانمایه واقع گشته است چنانکه مضمون ابیات زیرین را ،

به دشمن برت استواری مباد　　　　که دشمن درختی‌است تلخ ازنهاد
درختی‌که تلخش بود گوهرا　　　　اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید　　　　از اوچرب وشیرین نخواهی مزید
زدشمن‌گرایدون‌که‌یابی شکر　　　　گمان برکه زهراست، هرگزمخور

فردوسی بزرگ برده است و در ابیات هجائیهٔ محمود گفته:

درختی که تلخ است وی را سرشت　　　　گرش برنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب　　　　به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد　　　　همان میوهٔ تلخ بار آورد. *

* گویند جامی به‌خواهرزادهٔ خویش، هاتفی شاعر، تکلیف‌کردکه این مضمون را لباسی دیگر ازلفظ بپوشاند و او سرودکه،

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت　　　　نهی زیر طاووس باغ بهشت
به‌هنگام آن بیضه پروردنش　　　　ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ برد رنج بیهوده طاووس باغ
و جامی گفت که نیکو سروده‌ای اما در هر بیت بیضه‌ای نهاده‌ای.
و سعدی مضمون دو بیت ذیل را:
درختی که خردك بود باغبان بگرداند او را چو خواهد چنان
چو گردد کلان باز نتواندش که از کژّی و خم بگرداندش
به بیت زیرین گردانده است:
شاخ تر را چنان که خواهی پیچ نشود خشك جز به آتش راست
ابوشکور نیز خود از شاعران پیشین و یا همزمان مضامینی به‌عاریت گرفته است. چنان که مضمون این بیت رودکی را، که از کلیله‌ودمنهٔ منظوم اوست و ظاهراً سر آغاز آن، کتاب است،
هر که نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار
گرفته ودرعبارتی دیگر این چنین جلوه‌گر ساخته است:
مگر پیش بنشاندت روزگار که به زو نیابی تو آموزگار
ودانای طوسی، استاد فردوسی، این مضمون را در چهار جای به شاهنامه آورده است:
نگه‌کن بدین گردش روزگار که به زو نیابی تو آموزگار.
یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار.
کسی کو بود سودهٔ روزگار نباید به هر کارش آموزگار.
گرایدون که بدبینی ازروزگار به‌نیکی هم او باشدآموزگار.
از مجموع سخنان بازماندهٔ این شاعر برمی‌آید که جز از آفرین‌نامه چند مثنوی دیگر به‌بحرهای مختلف‌وهم قصایدوقطعات واحیاناً غزلیاتی به‌اوزان‌گوناگون داشته است که تك بیتهای موجود گواه آن است.
درلغت فرس‌اسدی طوسی (نیمهٔ‌دوم سدهٔ پنجم‌هجری)، قابوسنامه (۴۷۵ هـ ق)، ترجمان‌البلاغه (آغاز سدهٔ ششم هجری)، المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم (سدهٔ هفتم هجری)، مرصادالعباد (سدهٔ هفتم هجری)، لباب‌الالباب عوفی (سدهٔ هفتم هجری)، صحاح‌الفرس (۷۲۸ هـ ق)، تحفةالملوك (سدهٔ هفتم یا هشتم هجری)، راحةاللسان یا

پندنامهٔ انوشیروان، گزیدهٔ تصوف، فرهنگ جهانگیری (۱۰۰۵–۱۰۱۷ ه ق)، مجمع‌الفرس سروری (۱۰۲۸ ه ق)، فرهنگ رشیدی (سدهٔ یازدهم هجری) اشعار این شاعر را می‌توان یافت و شادروان علامه دهخدا نیز مقداری از ابیات او را در لغتنامه ذیل شرح حال وی گردآورده است.



رباعی

ای گشته من از غمِ فراوان تو پست
شد قامت من ز درد هجران تو شَست[1]
ای شسته من از فریب و دستان تو دست
خود هیچ کسی به‌سیرت وسانِ تو هست؟

۱) یعنی قد من از درد دوریت چون شست خمیده شد.

قصاص

از دور به‌دیدار[1] تو اندر نگرستم
مجروح شد آن چهرهٔ پُرحسن و ملاحت
وز غمزهٔ تو خسته شد آزرده دل من
وین حکم قضائی است: جراحت به‌جراحت[2]

۱) دیدار، روی. ۲) ناظر است به: وکتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس والعین بالعین والانف بالانف والاذن بالاذن والسن بالسن والجروح قصاص (قرآن کریم، ۴۵/۵) ونبشتیم برایشان درآن (تورات)، که درقصاص تن برابر تن است وچشم به‌چشم و بینی به‌بینی وگوش به‌گوش ودندان به‌دندان وهمه خیمها را قصاس همچنان.

ساقیا مر مرا از آن می ده
که دل من بدو گسارده شد
از قنینه برفت چون مَهِ نو[1]
درپیاله مَهِ چهارده شد[2]

۱) کمانه‌ای که هنگام ریختن می از شیشه در پیاله پدید می‌آید، به‌هلال تشبیه

شده است. ۲) ازجهت گردی دهانهٔ پیاله.

بیار آنچه به‌کردار دیده[1] بود نخست
روان روشن[2] بستد به‌قهر از او رزبان
از آنچه قطرهٔ او گر فرو چکد به‌دهن
ضریر گوید چشم من است و مرده روان[3]

۱) به‌کردار دیده، مانند چشم (مراد می است که در آغاز دانهٔ انگور بود).
۲) مراد شیرهٔ انگور است. ۳) مرده گوید روان من است ؛ «گوید» و «است» به‌قرینه حذف شده‌اند.

از مثنوی «آفرین‌نامه»

بیاموز هرچند بتوانیا
مگر خویشتن شاد گردانیا[1]

که پازهر زهر است کافزون شود
چو زاندازهٔ خویش بیرون شود[2]

درشت است پاسخ ولیکن درست
درستی درشتی نماید[3] نخست

مگر پیش بنشاندت روزگار
که به زو نیابی تو آموزگار

اگردوست مهمان بود یا نه دوست[۴]
شب و روز تیمار مهمان نکوست

جهاندیدگان را به نادیدگان
نکردند یکسان پسندیدگان[۵]

برادر برادر بود دوست به
چو دشمن بود بی‌رگ وپوست به

خرد

خردمند گوید خرد پادشاست
که برخاص وبرعام فرمانرواست
خرد را تنِ آدمی لشکر[۶] است
همه شهوت و آرزو چاکر است

خرد، چون ندانی، بیاموزدت
چو پژمرده گردی، برافروزدت
خرد بی‌میانجی و بی‌رهنمای
بداند که هست این جهان را خدای[۷]
خرد بهتر ازچشم و بینایی است
نه[۸] بینایی افزون ز دانایی است؟

خردمند گوید که مردِ خرد
به‌هنگام خویش اندرون بنگرد
کند نیکی افزون چو افزودن شود
وز آهو و بد پاک[9] بیرون شود

خردمند داند که پاکی و شرم
درستی و رادی و گفتار نرم
بود خویِ پاکان و خوی مَلَک
چه اندر زمین و چه اندر فلک

خرد باد همواره سالار تو
مباد از جهان جز خرد یار تو

خردمند گوید من از هر گروه
خردمند را بیش دیدم شکوه

خرد پادشاهی بود مهربان
بود آرزو گرگ و او[10] چون شبان

دانش و دانا

چو پخته شود تلخ، شیرین شود
به‌دانش سخن گوهرآگین شود

خردمند گوید که تأیید و فر
به‌دانش به‌مردم رسد نه به‌زر
چو دانا شود مردِ بخشنده کف
مر او را رسد برحقیقت شرف

گهر گرچه بالا نه‌بیش از هنر[11]
زبهر هنر شدگرامی گهر[12]

کسی کو به‌دانش برد روزگار
نه او یافه[13] ماند نه‌آموزگار
جهان را به‌دانش توان یافتن
به‌دانش توان رشتن و تافتن

بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی
نه داناتر آن کس که والاتر است
که والاتر آن کس که داناتر است
نبینی ز شاهان که برتخت وگاه
ز دانندگان بازجویند راه؟
اگرچه بمانند دیرو دراز
به دانا بُوَدشان همیشه نیاز

نادانی

سخنگوی هر گفتنی را بگفت
همه‌گفتِ دانا ز نادان نهفت

گر از جهل یك فعل خوب آمدی[14]
مر او را ستاینده بستایدی[14]

سخن

کسی‌کو به‌نیکی سخن[15] شاد نیست
براو نیك و بد هرچه باشد یکی‌ست

چو یاقوت باید سخن برزبان
سبك سنگ لیکن بهایش گران
سخن تا نگویی ترا زیر دست[16]
زبردست شدکز دهان توجست

سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ وشیرین و درمان و درد

برِ هر سخن بازگویا رسد[17]
چنان کآبِ دریا به دریا رسد

سخن کز دهان ناهمایون جهد
چو مار است کز خانه بیرون جهد
نگه‌دار از او خویشتن چون سزد[18]
که نزدیکتر را سبکتر گزد

سخن گرچه باشد گرانمایه‌تر
فرومایه گردد ز کمپایه‌تر[19]
سخن کز دهان بزرگان رود
چو نیکو بود، داستانی[20] شود
نگین َبدخشی برانگشتری
ز کهتر به کمتر َخرَد مشتری
وز انگشت شاهان سفالین نگین
بدخشانی آید به‌چشم کهین

سخن کاندر او سود نه جز زیان
نباید که رانده شود بر زبان

شنیدم که باشد زبان وسخن
چو الماس ُبـّران و تیغ کهن
سخن بفکند منبرو دار را[21]
ز سوراخ بیرون کشد مار را

حکمت

گشاده شود کار چون سخت بست
کدامین بلند است نابوده پست
از اندوه شادی دهد آسمان
فراخی ز تنگی بود بیگمان

ترا گرچه دانش به‌گردون رسد
ز دانای دیگر شنودن سزد
چه‌گفتند در داستان دراز
نباشد کس از رهنمون بی‌نیاز

هنرها ز بختِ بدآهو بود
ز بخت‌آوران زشت نیکو بود

کرا محنتی سخت خواهد رسید
به‌کمتر سخن محنت آید پدید

چو بر کارِ نابوده اندُه بَری
بود تلختر هرچه خوشتر خوری
چه نیکوسخن گفت دانش‌فزای
بدانِ کت نه‌کار است کمترگرای

دوستی و حقوق آن

که مر دوست را جاودان پندِ دوست
به از گوهر؛ ار چند گوهر نکوست

کرا آزمودیش و یار تو گشت
منال از گناهی که بر وی گذشت[۲۲]
بر آنِ کت گزین بود مگزین دگر
وگرنه بمانی پیاده از[۲۳] دوخر

دو چیز اندُه از دل به‌بیرون برد
رخ دوست[۲۴] و آوازِ مردِ خرد
هر آن دوست کز بهر سود و زیان
بود دوست، دشمن شود بیگمان

شود دوست از دوست آراسته
چو با ایمنی مردم از خواسته[۲۵]
همه‌چیز پیری پذیرد، بدان
مگر دوستی کان بماند جوان

دشمن و دشمنی

به‌دشمن برت[۲۶] مهربانی مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا[۲۷]
اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخ آرد پدید
از او چرب و شیرین نیاید پدید

ز دشمن گر ایدون که یابی شکر
گمان بر که زهر است، هرگز مخور

چو دشمن به‌بند افتد، آور تو زور
که[۲۸] هرگز نگردد رها تا به‌گور

نه دانش بود[۲۹] آهن آبدار
گهِ خشم، دادن به‌ناهوشیار

شنیدم که دشمن بود چون بلور
چو گاه شکستن نیابی، مشور[۳۰]
پس آنگه چو خواهی که تا بشکنی
چنان کن که برسنگ خارا زنی

کند دشمن آهوی کوچك بزرگ
به خرگوشِ تو برنهد نام گرگ
چو دشمن بگفتن تواند همی
دروغی که با راست ماند همی
چه چاره است با او بجز خامشی
ستیهندگی باشد از بیهُشی

بتر روزگار آن شمارم همه
که بر کام دشمن گذارم[31] همه

آموختن و اندرز فرزند

بیاموز تا زنده‌ای روز و شب
چنین گفت دانا که بگشاد لب

نهاده ز بُن خود چنین آمده‌ست
که هر مِه به دانش گزین آمده‌ست[32]

درم

درم سایه و روح دانایی است[33]
درم ِگردکن تا توانایی است
چو پُشت است مر مرد را خواسته
کرا خواسته کارش آراسته[34]

بیفزاید از خواسته هوش و رای
تهیدست را دل نباشد به‌جای[۳۵]

فرزند

دو چشمت به فرزند روشن بود
اگرچند فرزند دشمن بود
ز پیش پسر مرگ خواهد پدر[۳۶]
تو دشمن شنیدی ز جان دوستتر

پرورش‌پذیری خردسالان

درختی که خُردك بود، باغبان
بگرداند او را چو خواهد چنان
چو گردد کلان ، باز نتواندش
که از کژّی و خم بگرداندش

چنان کرد یزدان تَنِ آدمی
که بردارد او سختی و خرّمی
بر آن پرورد کش همی پروری
بیاید به‌هر راه کش‌آوری

آیین خدمت

ز دریا همیشه گهر ناورند
یکی روز باشد که سر ناورند
به راهی که مرد اندر آید به‌سر
بر آن راه نیزش[۳۷] نباید گذر
گناهی که کردی و بر تو گذشت[۳۸]
نبایدت هرگز بدو بازگشت
نه هربار بر تو گنه بگذرد
نه آهو همه ساله سبزی چرد
پشیمانی از کرده یک‌بار بس
هلاهل دوباره نخورده‌ست کس
از اندازه برتر مبر دستِ خویش
فزون از گلیمت مکن پای پیش
به کژّی و ناراستی کم گرای
جهان از پی راستی شد به‌پای
هر آنگه که شد راستیت آشکار
فراوان بود مر ترا خواستار
رهی کز خداوند شد بختیار
بر آیدش بی‌رنج بسیار کار

دروغ

نکوهیده باشد دروغ آزمای
سوی[39] بندگان و به سوی خدای
یك آهو که از یك دروغ آید[27]
به صد راست گفتن نپیراید[27]
دروغ آب[40] و آزرم کمتر کند
وگر راست گویی، که باور کند؟

شکیب و شتاب

شکیبایی اندر همه کارها
به از شوشهٔ زر به خروارها
سگالش بباید به هر کار ُجست
سخن بی‌سگالش نیاید درست
به‌کاری که تدبیر باید دراوی
نشاید گزاف اندر اوکرد روی
خردمند باید که تدبیر خویش
کند با دل خویش صدبار بیش

نیکی و بدی

به‌نیکی شود چشم روشن ترا
ز هر بد بود نیک جوشن ترا

تو دانی که مردم که نیکی کند
کند تا مکافات آن بر ِچنَد
مکافاتها چندگونه بود
یکی آنکه کارد همان بدَرود

بدی همچو آتش بود در نهان
که پیدا کند[41] خویشتن ناگهان
چنان کن که چون یافتی دستگاه
به آمرزش اندر بپوشی گناه[42]
ز نیکی همه نیکی آید به‌جای[43]
به نیکی دهد نیز نیکی خدای

خوی نیك و بد

ز گفتار و کردار و از خوی زشت
کسی ندرود خوب چون زشت ِکشت

بهین مردمان مردم نیکخوست
بتر آنکه خوی ِبد انباز اوست
بتردشمنی مرد را خوی بد[16]
کز او جان به رنج آید و کالبد
بترمرد آن کو به خوی ِزنان
برآید[44]، پس آنگه بماند چنان

خردمند گوید که زن آن بتر
که او مردخو باشد و مردفر
بس است این شرف خوی پاکیزه را
که ماند زنِ خوب دوشیزه را

خردمند گوید که بنیادِ خوی
ز شرم است و دانش نگهبان اوی
بهشت آن کسی را[16] که او نیکخوست
که دانستن خیر مردم بدوست
همه چیزها را پسندد خرد
مگر ناخردمندی و خویِ بد

رازپوشی

اگر راز خواهی که پنهان بود
چنان کن که پیوند با جان بود[45]
چو الماس کآهن ببـّرد همی
سخن نیز دل را بدّرد همی
زبان را مدارید هرجای سست
که تا رازتان کس نداند درست
کسی کآورد راز خود را پدید
زگیتی به‌کامه نخواهد رسید

نهفتن سزد راز را جاودان
به‌جان بازبایدش بستن به‌جان
ابا دوست و دشمن[۴۶] نباید گشاد
به‌فرزند، موبد چنین کرد یاد
شمن را نبینی چه گوید سخن؟
«مگو راز با یك تن از انجمن.»

شنیدم که چیزی بود استوار[۴۷]
که‌او را نگهبان بود بیشمار
مگر راز، کآنگاه پنهان بود
که او را یکی تن نگهبان بود
چو در دل نگنجدت راز نهان
کجاگنجد اندر دل دیگران
سخن کو ز سی‌ودو دندان بجست
بسی در دوگوش و دل اندر نشست
نیاید دگرباره زی مرد آن
سخن کز دهن جست و تیر ازکمان[۴۸]
ز من راز خویش ار نداری نگاه
نگهداشتن رازت ازمن مخواه

سراب دنیا و آز

کسی کاندر اندوه ِ گیتی فتاد
مپندار، گرشاه، بینیش شاد
ز دشمن، به‌دینار و با زینهار
برستن توان[۵۰]، آز را نیست چار
به دشت اندرون تشنه را خاك ِ شور
نماید چو آب این درخشنده هور
اگر برشتابد بدو آبجوی
نیابد در او آبُجوی آب ِ جوی
نه مشك است هرچ او سیاهی نمود
سیاهی نماید همان نیز دود
نه هرچ آید اندر دل ِ ماگمان
برآن‌گونه گردش کند آسمان
چو زهری که آرد به‌تن در[۵۱] گُداز[۵۲]
خرد را بدان‌گونه بگدازد آز
خردمند گوید که هست این جهان
یکی جسر ِ برراه و ما همرهان
هرآن چیز کاندر جهان ناوری
چرا گوش داری[53] که بیرون بری
همه چیز هستت ز چیز کسان
چو بیرون روی، باز ِ ایشان رسان[۵۴]

جهان آب شور است، چون بنگری[55]
فزون تشنه‌ای گرچه بیشش خوری
نپاید جهان برتو ور پایدی[14]
از او هر بدی کآیدی شایدی[14]
چنین آمد و تو نخواهی چنین
بسنده نیی با جهان‌آفرین[56]
نگردد به‌کام تو دیگر روش
روش دیگر و تو به‌دیگر منش
چه دینار و چه سنگ° زیرزمی[57]
هرآنگه‌کز او نایدت خرّمی

۱) «الف» اطلاق است. ۲) این بیت وبیت پیشین در منظومهٔ «راحة‌ـ اللسان» یا «پندنامهٔ انوشیروان»، که ظاهراً درسدهٔ پنجم سروده شده، آمده است؛ و پیش ازآنها به ترتیب چنین گفته شده است:
نگه‌کن‌که درنامهٔ آفرین چه‌گوید سرایندهٔ پاکدین .... دل تو به‌هرکار هشیار باد که‌چونان شنیدم من از اوستاد... که اولی به‌صراحت ودیگری به تلویح نشان می‌دهندکه ابیات مذکور در متن از ابوشکور بلخی است.
۳) نماید، جلوه‌کند. ۴) یعنی مهمان خواه دوست باشد خواه غیردوست.
۵) یعنی مردمان پسندیده، افراد جهاندیده و جهان نادیده را یکسان نشمردند؛ نادیدگان=جهان نادیدگان، که جهان به‌قرینه حذف شده است. ۶) خردرا... لشکر=لشکرِ خرد. ۷) هست این‌جهان راخدای، این جهان خدا دارد.
۸) نه، مگر نه‌این است‌که... ۹) پاك (قید)، یکسره. ۱۰) او ، خرد.
۱۱) گهر (نژاد) اگرچه‌بالا شد، ازهنربیش نیست. ۱۲) مفاد این‌مصراع در تعلیل‌مفادمصراع اول‌است. ۱۳) یافه، باطل، بیهوده. ۱۴) یاء شرطی‌است.
۱۵) نیکی سخن=نیکیِ سخن. ۱۶) «است»حذف شده‌است. ۱۷) یعنی ثمره و میوهٔ هرسخنی به‌گویندهٔ آن باز می‌رسد. ۱۸) چون سزد، آن چنانکه سزاوار است. ۱۹) زکمپایه‌تر، چون برزبان‌کمپایه‌تر روان

شود. ۲۰) داستانی (شایستهٔ داستان) زبانزد. ۲۱) «منبر» نشانهٔعزت وبرکاری و «دار» نشانهٔ خواری وبیکاری است و درادب فارسی به‌این معانی منبر ودار باهم به‌کار می‌روند. ۲۲) که بر وی گذشت، که از وی سرزد.
۲۳) پیاده‌از، خوانده‌می‌شود: پیادَزْ. ۲۴) دوست، خوانده می‌شود: دوسْ.
۲۵) یعنی همچنانکه آدمی از خواسته (مال وثروت) باایمنی (ایمن) می‌شود.
۲۶) به‌دشمن برت، بردشمن ترا. ۲۷) «الف» اطلاق است.
۲۸) که، تا. ۲۹) نه‌دانش بود، شرط‌دانش نیست‌که... ۳۰) یعنی اگر فرصت شکستن‌آن نمی‌یابی، شورش مکن. ۳۱) گذارم، گذرانم.
۳۲) یعنی از آغاز واصل بنا براین بوده است که هر مهتری در پرتو دانش برگزیده‌گردد. ۳۳) روح دانایی است، دانایی روح است (قلب مسند و مسندالیه). ۳۴) کراخواسته‌کارش آراسته، هر که را مال وثروت‌باشدکارش رو به‌راه است. ۳۵) یعنی دل تهیدست بیقرار و پریشان است. ۳۶) یعنی پدر دلش می‌خواهد پیشمرگ پسر باشد و پیش از پسر بمیرد. ۳۷) نیزش، نیزاورا، بیش‌اورا، دیگراورا. ۳۸) برتوگذشت، ازتوسرزد←۲۲.
۳۹) سویِ، درنظر، نزدِ... ۴۰) آب، آبروی. ۴۱) پیداکند، آشکاراکند، ظاهر کند. ۴۲) یعنی گناه دیگران را درلفافی‌ازآمرزش بپوشی. ۴۳) یعنی عوض نیکی نیکی است. ۴۴) برآید، بزرگ شود، پرورش یابد.
۴۵) یعنی پیوند راز با جان باشد و از آن جدا نیفتد. ۴۶) خوانده می‌شود، دوسْ دشمن. ۴۷) شنیدم‌که چیزی بود استوار، شنیدم‌که‌آن چیزی پابرجا است. ۴۸) سعدی دراین مضمون‌گوید: تیر ازکمان چو رفت نیاید به شست‌باز پس واجب است درهمه‌کاری تأملی. ۴۹) گرشاه، حتی‌اگرشاه‌باشد.
۵۰) برستن توان، می‌توان رست. ۵۱) به‌تن در=درتن. ۵۲) گداز، التهاب وتف وعطش. ۵۳) چراگوش داری، چرا توقع وانتظار داری.
۵۴) بازایشان رسان، به‌ایشان بازرسان. ۵۵) چون بنگری، چون‌تأمل‌کنی.
۵۶) بسنده‌نیی، ازعهده (ازپس) جهان‌آفرین‌برنمی‌آیی، ناچیزی. ۵۷) سعدی دراین مضمون‌گوید: برای نهادن چه سنگ وچه زر.

دقیقی

ابومنصور محمدبن احمد طوسی شاعر نامی سدهٔ چهارم هجری است. اما از جزئیات زندگانی او چنانکه بایدآگاهی نداریم و زمان تولد او را نمی‌دانیم. آنچه مسلم است اینکه با دربار سامانیان مرتبط بوده و از شاهان این خاندان امیر سدید ابوصالح منصوربن نوح سامانی (۳۵۰ تا ۳۶۵ ه ق) و امیر رضی ابوالقاسم نوح‌بن منصور (۳۶۵ تا ۳۸۷ ه ق) را مدح گفته است و ظاهراً به‌فرمان امیرنوح به‌نظم کردن شاهنامه دست یازیده اما ازآن، به‌گفتهٔ فردوسی، بیش از هزاربیت، آن‌هم دربارهٔ کی‌گشتاسپ وتاختن ارجاسپ تورانی به‌ایران، به‌رشتهٔ‌نظم نکشیده‌ودر روزگار جوانی به‌دست یکی بنده کشته شده است. چون آغازسلطنت نوح‌بن منصورسال ۳۶۵ ه ق است وفردوسی نیز که کشته‌شدن دقیقی را درشاهنامهٔ خود یاد می کند حدودسال ۳۷۰ ه‌ق به‌نظم شاهنامه پرداخته است بنابراین تاریخ‌کشته شدن این شاعر میان سالهای ۳۶۷ و ۳۶۹ هجری واقع می‌شود.

امیر ابوالحسن علی‌بن الیاس‌آغاجی، از امیران عهد سامانی معاصر نوح‌بن منصور، که خود نیز شاعری‌گرانمایه است، ممدوح دقیقی است و نیز امرای آل‌محتاج یاچغانیان پرورندگان‌دقیقی بوده‌اندوشاعرمدتی‌مقیم دربار آنان بوده وفخرالدوله ابوالمظفر احمدبن محمد را می‌ستوده است و امیر ابوسعد مظفر و امیر ابونصر نیز از امیران این خاندان بوده‌اندکه دقیقی به‌ستایش‌آنان لب گشوده است و نواخت یافته تاآنجاکه حرمت وحشمت وی در دربار این خاندان زبانزد گویندگان قرون بعد شده است، چنانکه آنگاه‌که فرخی به‌دربار فخرالدوله می‌رسد، امیر اسعد،

کدخدای وی، در معرفی شاعر سیستانی می‌گوید: «ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاك کشیده است کس مثل او ندیده است.» و خود فرخی نیز درخلال مدح امیر از دقیقی یادی دارد و نیز امیرمعزی می‌گوید:

فرخنده بود بر متنبّی بساط سیف چونانکه برحکیم دقیقی چغانیان

شاعران دورانهای بعد دقیقی‌را در ردیف گویندگان بزرگ نام برده وسخن اورا ستوده‌اند و از دیوانش نسخه برداشته‌اند و در طرز سخنگویی و شیوهٔ شاعری بدو اقتدا کرده‌اند. ناصرخسرو در سفرنامه ازقطران تبریزی، شاعرمعروف قرن پنجم یاد می‌کندکه در تبریز دیوان دقیقی و منجیك ترمذی را نزد او آورده و مشکلات آن دو دیوان را از وی پرسیده است. اما امروز از مجموع قصاید وغزلیات و مثنویهای این‌شاعر، سوای هزار بیت گشتاسبنامهٔ او که همت وجوانمردی استاد طوس آن را در شاهنامه جای داده و از نابودی ایمن داشته است، تنها نزدیك سیصد بیت، ازقطعه و قصیده و غزل و ابیات پراکنده، به‌دست داریم.

ازجمله منابع و مآخذ احوال و اشعار او شاهنامهٔ فردوسی (۳۸۴ ه‍ ق)، تاریخ بیهقی (نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم هجری)، شرح قصیدهٔ ابوالهیثم (اواخر قرن چهارم اوایل قرن پنجم)، چهار مقالهٔ نظامی عروضی (حدود ۵۵۰ ه‍ ق)، حدائق‌السحر رشید وطواط (سدهٔ ششم هجری)، ترجمان‌البلاغه (آغاز سدهٔ ششم هجری)، لباب‌ـ الالباب عوفی (سدهٔ هفتم‌هجری)، مونس‌الاحرار بدر جاجرمی (سدهٔ هشتم هجری)، تاریخ سیستان، تاریخ گزیده (۷۳۰ ه‍ ق) دیوان فرخی، غضایری، معزی، ادیب صابر، وسوزنی، لغت فرس اسدی، صحاح الفرس، فرهنگ جهانگیری، سخن و سخنوران تألیف مرحوم فروزانفر، احوال و اشعار رودکی از مرحوم سعید نفیسی و مقالهٔ مرحوم تقی‌زاده در مجلهٔ کاوه را می‌توان نام برد.

از دورنمای مبهم زندگی دقیقی که بگذریم، به‌سخن او و تحلیل آن می‌رسیم. اجمال کلام آنکه او از سرایندگان بلندپایهٔ زبان فارسی است. قدرت طبع و کلام‌نیك درهم‌بافته دارد، در غزلسرایی لطیف و در ستایندگی قوی و در مضمون‌آوری نوـ آور وتازه‌گوی است و دل‌انگیزی و روانی را در قول و غزل خویش از یاد نبرده است. اینکه فردوسی می‌گوید:

جوانی بیامد گشاده زبان سخن‌گفتن خوب وطبع روان

به‌مدح افسر تاجداران بُدی　　ستایندهٔ شهریاران بُدی

با آنچه خود می‌گوید:

مدیح تا به‌برمن رسید عریان بود　　زفرّ وزینت من یافت طیلسان و ازار

توصیفی است جامع وجامه‌ای است راست بر بالای او. اما درداستانسرایی حال سخنوری او چنین نیست و با اینکه گشتاسپنامهٔ او پس از شاهنامهٔ فردوسی از دیگر منظومه‌های حماسی بحر متقارب برتر است، از لحاظ وسعت فکر و میدان خیال و حکمت و وعظ و نتیجه‌گیری اخلاقی از بیان وقایع واحساسات وطنی به‌پای‌شاهنامه نمی‌رسد و طبع او در این زمینه نیروی خلق و ابداع ندارد و درصددآوردن تعبیرات لطیف و کنایات نغز و انشاء مثلهای متناسب نیست و بُت عیّار شعر را هر لحظه به‌شکلی وهردم به‌لباسی درآوردن نمی‌تواند. یکنواختی توصیف و محدودیت پرواز اندیشه وتنگنایی میدان خیال، فرق آشکار سخنان رزمی دقیقی وشاهنامهٔ فردوسی است؛ و از همین رهگذر میان قصاید و غزلیات و قطعات دقیقی باگشتاسپنامه‌اش نیز تفاوت محسوس و چشمگیر وجود دارد و به‌طور خلاصه اختصاص او «به‌چندین عاشقانه شعر دلبر» بیشتر است تا «به‌چندین شعر شاهان».

میان اجزاء کلام فردوسی به‌تناسب مورد، نکته‌ها و دقیقه‌هاست که از یك سوی مجموع کلام را قدرت القائی کامل می‌بخشد و از سوی دیگر زمینه را برای شدت ترکیب لفظی و معنوی آماده می‌سازد و نتیجهٔ واقعی را ازترکیب لفظ وتنظیم رشتهٔ اندیشه حاصل می‌کند. هرحادثه باآن اندازه لفظ و معنی که بایسته است بیان می‌شود اما در هرحال نتیجه را به‌دنبال دارد. اجزاء درحد نیاز و عوامل مؤثر در حوادث سنجیده و نتایج حساب شده است. در گشتاسپنامهٔ دقیقی حال بدین دقت و وسعت نیست، گاه معنی در تنگنای لفظ گرفتار است و زمانی قالب بیش از معنای لازم از کار برآمده است و غالباً نیز نتیجه‌گیریی که حاصل وسعت دید ونظم منطقی اجزاء داستان و غرض اصلی بیان حوادث است، یا فراموش شده و یا ناسودمند اشاره‌ای بدان رفته است، مثلا درمصراع اول این بیت:

میان صف دشمن اندر فتاد　　پس ازدامن کوه برخاست باد

پهلوانی نیرومند وگوی شیرگیرچنین تاختن‌دارد اما آتش شوق وانتظارخوانندهٔ کنجکاو، یا شنوندهٔ سراپاگوش را دنبالهٔ شعر فرونمی‌نشاند. چه این صحنه نیمه‌تمام

و وصف آن ناگفته مانده است و مصراع دوم خود بازگویندهٔ واقعهٔ دیگری است جدا از حادثهٔ اول و به کلی با آن بی پیوند و خود آن نیز به نتیجه نارسیده. این تعبیر در همین هزار بیت گشتاسپنامه دو بار دیگر آمده است و هرچند تکرار خود خردهٔ دیگری است بر گوینده اما در آن دو مورد حال دیگر شده است. یک جا این تعبیر از شاعری دقیقی یعنی قول و غزل گویی و لطیف طبعی وی نشانی دارد:

بدان لشکر دشمن اندر فتاد چنان کاندر افتد به گلبرگ باد

وجای دیگر گویی شاعر به یاد می آورد که از پهلوانان و پهلوانیهای آنان سخن می دارد بدین جهت تعبیر را در قالب رزمی متجلی می کند:

بدان لشکر گشن اندر فتاد چو اندر گیا آتش تند و باد

این مناظر در شاهنامهٔ فردوسی پر از جنبش است. آنجا تصویرها جاندار و روشن است و خواننده یا شنونده پا به پای اجزاء حادثه همگامی تواند داشت. با اینهمه گشتاسپنامه در مقام قیاس با شاهنامه چنین است اما خود اثری ارزنده و برتر از دیگر آثار حماسی منظوم شمرده می شود. می داستانِ دقیقی را اگر این عیب هست، هنرها نیز هست و بسیار است.



قبلهٔ زردشت

برخیزو برافروز، هلا، قبلهٔ زردشت[1]
بنشین و برافکن شکمِ قاقُم[2] برپشت
بس کس که ز زردشت بگردیده[3]، دگربار
ناچار کُند روی سوی قبلهٔ زردشت
من سرد نیابم[4]، که مرا ز آتشِ هجران
آتشکده گشته‌ست دل و، دیده چو چرخُشت
گر دست به‌دل برنهم، از سوختنِ دل
انگِشت شود بی‌شك در دستِ من انگُشت
ای روی تو چون باغ[5] و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چِنَم[6] از زلف تو یك مُشت
آن کس که مرا کُشت، مرا کُشت و ترا زاد
وآن کس که ترا زاد، ترا زاد و مرا کُشت*

۱) قبلهٔ زردشت، آتش. ۲) شکم قاقم، پوست پرموی قاقم که از آن پوششی گرم و نرم سازند. ۳) بگردیده، روی گردانده. ۴) سرد نیابم، احساس سرما نمی‌کنم. ۵) چون باغ، به‌رنگ و نگار چون باغ. ۶) چِنم، چینم.
* این شعر را به‌نام عسجدی شاعر نیز آورده‌اند.

هنگام می

میِ صافی بیار، ای بت، که صافی است
جهان از ماه تا آنجا که ماهی است[1]

چو از کاخ آمدی بیرون به‌صحرا

کجا[2] چشم افکنی دیبای شاهی است

بیا تا می خوریم و شاد باشیم

که هنگام می و روز مَناهی است

۱) از ماه تا آنجا که ماهی است. آسمان تا قعر زمین (اشاره به اعتقاد قدیم که زمین بر روی شاخ گاو است و گاو بر روی ماهی). ۲) کجا: هرجا.

گل شکفته به‌رخسارگان تو ماند

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند

سپید روز به‌پاکی‌رخان[1] تو ماند

عقیق را چو بسایند نیک سوده گران

که آبدار بود، با لبان تو ماند

به‌بوستان ملوکان هزار گشتم بیش

گل شکفته به‌رخسارگان تو ماند

دو چشم آهو و دو نرگس شکفته بیار[2]

درست و راست بدان چشمکان تو ماند

کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر

که بر کشیده بود، به‌ابروان[3] تو ماند

ترا به‌سرو این بالا[4] قیاس نتوان کرد

که سرو را قد و بالا بدان تو ماند

۱) پاکی‌رخان: پاکی رخان. ۲) بیار (به + بار) بربار، قس. بهوش=هشیار. ۳) به‌ابروان، خوانده می‌شود: ببروان. ۴) ترا... این بالا= این بالای تو، این قد تو.

پریچهره بُتی عیّار و دلبر
نگاری سروقد و ماه‌منظر
سیه‌چشمی که تا رویش بدیدم
سرشکم خون شده‌ست و بَر مشجّر[1]
اگرنه[2] دل همی‌خواهی سپردن
بدان مژگان زهرآلود منگر
وگرنه بر بلا خواهی گذشتن
برآتش بگذر و بر درش مگذر
به‌سانِ آتش تیز است عشقش
چنانچون دو رُخش همرنگِ آذر
به‌سان سرو سیمین است قدّش
ولیکن برسرش ماه منوّر[3]
فریش آن رویِ دیبارنگ چینی!
که رشك آرد براو گلبرگ تر بر[4]
فریش آن لب! که تا ایدر نیامد،
زخُلدآیین بوسه نامد ایدر
ازآن شکّرلبان است این که دایم
گُدازانم چو اندرآب، شکّر
ازآن لاغر میان است این که عشقم
چنین فربه شده‌ست و صبر لاغر[5]

به‌چهره یوسف ِ دیگر، ولیکن
به‌هجرانش منم یعقوب ِ دیگر
اگر بُتگر چنان پیکر نگارد
مریزاد آن خجسته دست ِ بُتگر
وگر آزر چنو دانست کردن
درود از جان ِ من برجان آزر
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم
درخت سیم کِش برسر صنوبر[7]
چنان کز چشم ِ او ترسم نترسید
جهود خیبری از تیغ ِ حیدر[8]
چنان کان چشم او کرده‌ست با من
نکرد آن نامور حیدر به‌خیبر
چنان[9] برمن کند او جورو بیداد
نکردند آل ِ بوسفیان[10] به‌شبّر
چنانچون من براو گریم نگرید
ابر شُبّیر زهرا روز محشر
مرا گوید زچندین شعر شاهان
زچندین عاشقانه شعر دلبر
به‌من ده تا بدارم یادگاری
به‌پرده‌ی چشم بنویسم به‌عنبر
به‌حلقه‌ی زلفك خویشش ببندم
چو تعویذی فرو آویزم از بر

کم از شعری که سویِ ما فرستی[11] ؟

نه‌ام اندر خورِ گفتار وز در[12]؟

مگر خود شعرْ برمن بر نزیبد؟

مگر خود نیستم، ای دوست، درخور؟

ایا ناپاك دار این خواریم بس

بدین اندر نیارم سر به‌چنبر[13]

چرا بنویسیم باری مدیحی

امیر نامداران شاه مهتر

کدام است آنکه گویی روی گیتی

بیفروزد به‌بوسعد مظفّر

چو نام آن نگار آمد به‌گوشم

فرو باریدم از چشم آبِ احمر

فراقش صورتی شد پیشم اندر

خیالی دیدمش مکروه و مُنکر

بترسیدم که ناگاهان کنارم

تهی گرداند از بُستانِ عبهر[14]

چو از من بگسلد، کی بینمش باز؟

کی آید این گذشته رنج را بَر[15]؟

فرو بارید ابر از دیدگانم

بر آن خورشیدکش بالا صنوبر[16]

همی بگریستم تا زآبِ چشمم

چو رویِ یارِ من شد روی کشور

چو رویِ یار من شد دهر، گویی
همی عارض بشوید بآب[۱۷] کشور
به کردارِ درفش کاویانی
به‌نقشِ وَشّی و کوفیِ سراسر
بپوشیده لباسِ فرودینی
بیفکنده لباسِ ماه آذر
گُل اندر بوستانان بشکُفیده
بسانِ گُلبُنانِ باغ پُر بَر
تو گویی هریکی حورِ بهشتی است
به‌دست هریك از یاقوت مجمر
به‌صد گونه نگار آراسته باغ
به‌نقش وَشّی و نقشِ مُسطّر
به کاخِ میر ما ماند به‌خوبی[۱۸]
گشاده برهمه آزادگان در
سحرگاهان که باد نرم جنبد
بجنباند درخت سرخ و اصفر
تو پنداری که ازگردون ستاره
همی باریده بردریایِ اخضر
نگار اندر نگار و لَوْن در لَوْن
هزاران در شده[۱۹] پیکر به‌پیکر
به‌زیر دیبهٔ سبز اندر، آنَك
ترنج سبزو زرد از بار بنگر

یکی چون حُقّه‌ای از زرّ خفچه‌ست
یکی چون بیضهٔ بَطّی ز عنبر
بنفشه زیر و زیرشاخ سوسن
چو بردیبای زنگاری مزبّر
به‌شادُروان شهرآزاد ماند
که اسکندر براو پاشید گوهر
درختِ سبز تازه، شام و شبگیر
که ماه از بر همی تابد براو بر
درفش میر بوسعد است گویی
فروزان از سرش برتاج گوهر
به‌گیتی ز آب و آتش تیزتر نیست
دو جانند و دوسلطانِ ستمگر
ترا سیمرغ و تیرِ گز نباید[20]
نه رخشِ جادو و زالِ فسونگر
گر او رفتی به‌جای حیدرِ گُرد
به‌رزم شاهِ گُردان[21] عمرو و عنتر
نه ز آهن درع بایستی نه دُلدُل
نه سر پایانش بایستی نه مِغفر
عدو را بهره از تو غُلّ و پاوند
ولی را بهره از تو تاج و پرگر
یکی زردشت‌وارم آرزوی است
که پیشت زند را برخوانم از بر

بر آبِ گُرم درمانده‌ست پایم
چو در زُرفینِ در انگشتِ ازهر[22]

۱) مشجّر، پارچهٔ نقش‌دار (چون پارچهٔ نقش‌دار). ۲) اگرنه، اگرنه این است. ۳) ماه‌منور، روی چون ماه روشن. ۴) براو گلبرگ‌تر بر = براو برگلبرگ‌تر، براو گلبرگ‌تر. ۵) شده است به‌قرینه حذف شده. ۶) به‌چهره، ازحیث چهره. ۷) کش برسر صنوبر، که اورا برسر صنوبر باشد. ۸) اشاره به‌گشوده شدن قلعهٔ خیبر به‌دست علی (ع) و پیروزی برساکنان آن قلعه. ۹) نسخه بدل، چنانکه، که با وزن برنمی‌آید؛ «که» به‌قرینهٔ لحن کلام یا به‌ضرورت شعری حذف شده است.
۱۰) آل بوسفیان... اشاره به‌رفتار ستمگرانهٔ معاویه با امام حسن (ع) است.
۱۱) یعنی آیا سزاواری من کمتر از آن است که شعری سوی ما بفرستی؟ ۱۲) یعنی آیا درخور و از درِ (سزاوار) گفتار نیستم. ۱۳) بیفروزد، افروخته شود، روشن شود. ۱۴) بستان عبهر، بستان نرگس، نرگس‌زار، مراد چشمان و برسبیل ذکر جزء و ارادهٔ کل، اندام زیبای معشوق. ۱۵) بر، ثمر، میوه.
۱۶) کِش بالاصنوبر، که اش (که او را) بالا صنوبر است، که بالای او (قد او) چون صنوبر موزون و راست است. ۱۷) باَب (به‌آب)، خوانده می‌شود: بابِ.
۱۸) به‌خوبی، به‌زیبایی، از جهت زیبایی. ۱۹) در شده، به هم افتاده.
۲۰) اشاره است به‌داستان رستم واسفندیار که چون رستم درنبرد با حریف رویین‌تن درماند، زال، پدر رستم، به‌راهنمایی سیمرغ تیری دوشاخه از چوب گز ترتیب داد و رستم آن تیر به‌دوچشم اسفندیار که تنها ازهمه اندام رویینش آسیب‌پذیر مانده بود بزد و اسفندیار به‌همان یك تیرجان سپرد. ۲۱) شاه گُردان، شاه پهلوانان، مراد علی (ع) است. ۲۲) اشاره است به‌این داستان که ازهر پسر یحیی، سپهسالار یعقوب لیث و از عم‌زادگان او، هرچند مردی بس دلیر و خردمند بود، خود را به‌نادانی می‌زد و کارهایی می‌کرد که ناظران را به‌خنده وامی‌داشت. از جمله روزی در قصر یعقوبی نشسته بود و انگشت در زرفین (حلقهٔ چفت در) کرده بود. چون مردمان برخاستند، او برنخاست. نگاه کردند، دیدند انگشتش در زرفین گیر کرده است. آهنگر آوردند وانگشتش از زرفین بیرون آوردند. روز دیگر اتفاق را در همانجا نشسته بود. باز انگشت درزرفین سخت کرد. پرسیدند: «چرا چنین کردی؟» گفت: «خواستم بدانم فراخ شده است یا نه.» این داستان مضمونی رایج شده است، چنانکه منوچهری گفته است: هرکسی انگشت خود یك‌ره کند در زورفین.
و عنصری گفته است: مَثَل من بود به‌دین اندر مَثَل زورفین و ازهر خر.

خلعتِ اردیبهشتی

برافکند، ای صنم، ابرِ بهشتی
زمین را خلعتِ اردیبهشتی
زمین برسان خون‌آلود دیبا
هوا برسان نیل‌آلود مِشتی*
به طعمِ نوش گشته چشمهٔ آب
به‌رنگِ دیدهٔ آهوی دشتی
بهشتِ عدن را گلزار ماند[1]
درخت آراسته حور بهشتی[2]
چنان گردد جهان هزمان که در دشت
پلنگ آهو نگیرد جز به‌کُشتی
بُتی باید کنون خورشید چهره
میی کو دارد از خورشید پُشتی
بُتی رخسار او همرنگِ یاقوت
میی برگونهٔ جامهٔ کنشتی
جهان طاووس‌گونه گشت گویی**
به‌جایی نرمی و جایی درشتی
بدان ماند که گویی از می و مشك
مثال دوست برصحرا نبشتی
زِ گل بویِ گُلاب آید بدان‌سان
که پنداری گُل اندرِ گل سرشتی

دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست

به‌گیتی در ز خوبیها و زشتی

لب بیجاده رنگ و نالهٔ چنگ

میِ چون زنگ و کیشِ زردهشتی

* نسخه‌بدل، هوا برسان نیل‌اندوده وشتی.

۱) گلزار بهشت عدن را ماند. ۲) «راماند» به قرینه حذف شده است.

** نسخه بدل، جهان طاووس‌گونه شد به‌دیدار (به‌دیدار=ازحیث دیدار، از حیث روی وجلوه). ۳) مثال، تمثال، صورت، شبیه.

کاشکی...

کاشکی اندرجهان شب نیستی*

تا مرا هجرانِ آن لب نیستی

زخمِ عقرب نیستی برجانِ من

گر ورا زلفِ معقرب نیستی

ورنبودی کوکبش[1] در زیرلب

مونسم تا روز کوکب نیستی

ورمرکّب نیستی از نیکویی[2]

جانم از عشقش مرکّب نیستی

ور مرا بی‌یار باید زیستن

زندگانی کاش یارب نیستی

* «یاء» نیستی درردیف این غزل یاء ترجّی ویاء شرطی است که در قدیم رایج بوده است.

۱) مراد ازکوکب، دندان است که درصفا ودرخشش چون ستاره است.

۲) نیکویی، زیبایی.

شمشیر و دینار

ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی پرنیانی[1] یکی زعفرانی[2]
یکی زرّ نام مِلك بر نبشته[3]
دگر آهن آبدادهٔ یمانی
کرا بویهٔ وصلتِ مُلك خیزد
یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده
دلی هَمْش کینه هَمَش مهربانی
که مُلْکَت شکاری است کو را نگیرد
عُقاب پرنده نه‌شیر ژیانی
دو چیز است کو را به‌بند اندر آرد
یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی
به شمشیر باید گرفتن مر او را
به‌دینار بستنش پای ارتوانی
کرا تخت و شمشیر و دینار باید
و بالا و تن تَهم و نسبت* کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت
فلك مملکت کی دهد رایگانی؟

۱) مراد از پرنیانی، شمشیر است از جهت صیقلی بودن ودرخشش. ۲) مراد از زعفرانـی، زر و دینار است، به‌منـاسبت رنگ. ۳) زر نام ملك بر نبشته، مضروب ومسکوك به‌نام‌پادشاه. * نسخه بدل: پشت کیانی.

عزیز از ماندن دایم شود خوار

من اینجا دیرماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمَر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار

نور و نار

زان مرکّب که کالبد از نور
لیکن او را روان و جان از نار
زان ستاره که مغربش دهن است
مشرق او را همیشه بر رخسار*

* مراد می است که در رخشندگی چون نور و درخاصیت چون آتش است، دردهان فرو می‌رود و برچهره برمی‌دمد (اشاره به گل انداختن چهره براثر نوشیدن می).

سه گوهر همرنگ

نگه کن آب و یخ در آبگینه
فروزان هرسه همچون شمعِ روشن
گدازیده یکی[1]، دوتا فسرده[2]
به‌یك لون این سه گوهر بین ملوّن

1) مراد آب است. 2) مراد یخ و آبگینه است.

تلخ می

زان تلخ میی گُزین که گرداند

نیروش روان تلخ را شیرین

از طلعتِ او هوا چنان گردد

کز خون تذرو سینهٔ شاهین

استادشهید[1] زنده بایستی

وان شاعر تیره‌چشمِ روشن‌بین[2]

تا شاهِ مرا مدیح گفتندی

بالفاظِ[3] خوش ومعانی رنگین

۱) مقصود شهید بلخی است. ۲) مقصود رودکی است. ۳) بالفاظ، (خوانده می‌شود: بِلَفاظ)، به‌الفاظ، با الفاظ.

عمر رادمردان

دریغا، میر بونصرا، دریغا!

که بس شادی ندیدی از جوانی

ولیکن رادمردانِ جهاندار

چو گُل باشند کوته زندگانی



کسائی مروزی

به‌سیصدوچهل ویك رسید نوبت سال | چهارشنبه وسه‌روز باقی از شوال
بیامدم به‌جهان تا چه‌گویم و چه‌کنم | سرودگویم وشادی‌کنم به‌نعمت ومال
ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر | که برده‌گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال

این وصف هستی‌گرفتن مردی است بزرگ، با طبعی خداداد و احساسی لطیف ودیدی‌ژرف، چامه‌گوی و نغمه‌پردازوخیالپرور، مردی معتقدکه رفتار را قرین مراقبت تام وگفتار را با نازکی خیال و دلاویزی کلمات دست درگردن دارد. کردار را در ترازوی پاکدلی و نیت خیرسخته است و جویای حاصل نیك از دقایق عمرگشته؛ این اوصاف، زندگینامهٔ اوست تا پنجاه سالگی واز پس‌آن، مردی‌که از بلندی همت هیچ‌گاه به‌کم قناعت نورزیده‌است وبه‌سبب انصاف وواقع‌بینی، حقیقت‌را ازدیده‌دور نداشته و همه وقت اقرارها به‌صدق وگفتارها به‌لطف در آمیخته است. ارزش وی نیز درهمین صداقتها وسادگیها است.

این‌گویندهٔ با ارج مجدالدین ابوالحسن یا ابواسحاق‌کسائی مروزی است، از شاعران نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم وآغاز سدهٔ پنجم هجری. روزی که پای به‌جهان هستی نهاد به‌گفتهٔ نظامی‌عروضی «صمیم دولت سامانیان بود، وجهان‌آباد، وملك بی‌خصم، ولشکر فرمانبردار، وروزگارمساعد، وبخت موافق» وچون‌بالا گرفت، از پرتوآفتاب دولت آل سامان وحمایت خاندان بلعمیان بهره‌مند شد وبه‌گفتهٔ سوزنی، شاعر نامدار قرن ششم هجری، ابوالحسین عتبی، وزیر نوح‌بن‌منصور (مقتول در ۳۷۱ ه ق)، را ستود و از او نواخت یافت و دردفتر روزگار حقشناسی خود وحقگزاری وزیررا

نقشی جاوید بخشید:

کرد عتبی با کسائی همچنین کردار خوب ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده نام

نیز دیگر بزرگان خاندانهای اصیل را گه‌گاه مدیحه گفت. چنانکه درسوك یکی از صدور دوبیت ذیل را ساخته است:

جنازهٔ تو ندانم کدام حادثه بود که دیده‌ها همه مصقول کرد ودل مجروح

ز آب دیده چوطوفان نوح شد همه‌رو جنازهٔ تو در آن آب همچو کشتی نوح

وچون جهانِ بانظام وسامانِ عهد «سامان خداهان» درهم نوردیده شد وخورشید دولت غزنویان تافتن گرفت، کسائی به‌دربار غزنه روی آورد ودولت تازهٔ این‌ملکان را ستود. از آن جمله است به‌گفتهٔ عوفی در لباب‌الالباب ابیات زیرین که بدان‌سلطان محمود را مدح کرده است:

کَفَت گویی که کان گوهرستی کزو دایم کنی گوهر فشانی

چوجانت ازجود ورادی کردیزدان تو بی‌جان زنده بودن کی توانی؟

گذشتن پنجاه بهار برکسائی ازگفتهٔ خود او مسلم است. اما چه‌مایه از پس‌آن درجهان خاکی زیسته است معلوم مانیست. درطول حیات، که فزون از پنجاه باید شمرد، با باریك‌بینی و تعمق در زیباییهای طبیعت وتوجه به‌جهان زندگی و واقعیات روزانه، شعر- این لطیفهٔ سیراب کننده وآرامبخش حیات آدمی- رااز ذوقها وشورها ونکته‌ها بارور وسیراب کرده است.

از مجدالدین کسائی جز اندك مایه سخن آبدار و شعر رنگین به‌دست نداریم؛ اما آنچه داریم ممتاز است ولطیف، خیال‌انگیز وپرنکته ودرخور بزرگداشت ومغتنم و در ردیف اشعار طراز اول‌زبان فارسی. کسائی درشعرنقاش است، نگارگری است که استادانه تصویرهای شاعرانه را به‌طور طبیعی ازعالم خارج می‌گیرد و درقالب الفاظ خوش‌تراش ورنگین می‌ریزد وازآن مضمونی به‌نرمی‌نسیم وسبکبالی‌پروانه و دورپروازی خیال می‌سازد وعرضه‌می‌کند. درتشبیه، خاصه تشبیه محسوس، دقتی‌خاص دارد. به‌عنصر رنگ قوت ونمایانی مخصوص می‌دهد، واین عامل رنگ است که تصویرهای شاعرانهٔ اورا، که بیشتر حسی‌اند، با نیرومندی تمام به‌ذهن می‌رساند. تشبیهاتی‌که تنها اجزای تصویرآن در خارج قابل تصور باشند، ندارد و از این‌حیث نیز دررده‌ٔ شاعران بزرگ سخنشناس زمان چون فردوسی ورودکی جای دارد. ابیات

او پراز رنگ و بوست. مضامین ازبلندی بر آسمان است اما به‌همین جهان خاکی ما باز بسته است. بنگرید چه ساده و نغز است این شعر او:

گل نعمتی‌ست هدیه فرستاده از بهشت مردم کریمتر شود اندر نعیم گل
ای گلفروش گل چه فروشی برای سیم وزگل عزیزتر چه ستانی به‌سیم گل؟

پنجاه سال بس دراز نیست، اما او که دراین مایه زندگی، سر به‌گونهٔ شیرسپید کرده است معتقد است که دریافت اهمیت و راز زندگی ویا به‌تعبیر خود او «خطر» حیات و عظمت انسانیت، در ترازوی آفرینش، به‌شمار سالهای عمر بازبسته است، می‌گوید:

تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر تا مانده نشد مرد نداند خطر بال

بدین اعتقاد از هردقیقه و لحظهٔ گذران حیات تجربه‌ای می‌اندوزد. اما تجربهٔ شاعری موزون طبع و باریك‌اندیش وخیالپرور وسخنوری متجسس درمسائل اخلاقی و اعتقادی جهان هستی چه‌خواهد بود؟ دوچیز:

در زمینهٔ شاعری تصویری ازسپیده دمانی، باموافق‌یاری، برطرف پاکیزه‌باغی وهمراه دلکش سرودی ودل‌انگیز نغمه‌ای درقالب این کلمات:

سرودگوی شد این مرغك سرود سرای چو عاشقی که به‌معشوق خود دهدپیغام
همی چه‌گوید؟ گوید که عاشقا شبگیر بگیر دست دلارام و سوی باغ خرام

و در عالم اعتقاد و استواری اندیشه، پیشوا وزبانزد ناموران اصول شناس‌وسخنوران پایبندنظامات عالم درون شدن وازگذشته‌پندگرفتن و خود اندرزگری مؤمن‌وپارسایی راستین گشتن و این همه را نیز درلباس شعر عرضه کردن.

دوخصوصیت ممتاز درشاعرمروزی ما هست: دورپروازی خیال واعتقاد پابرجا؛ واین هردو نیز انعکاس نمایان درسخنان او دارد. سرود خوش وچامهٔتر مایه رنگینی خوانِ زندگی و زدایندهٔ رنجها وغمها و روشنی‌بخش بهرهٔ حیات آدمی است؛ اعتقاد استوار وثبات عقیده و اعتدال عقلی نمودارمنش بزرگ وعظمت روح و ارجمندی انسان است و پیداست که در مقام پرورش جان و تلطیف عواطف، نامورانی که هم سخنانشان مورداعتنا وهم‌منش وروششان آموزنده‌است‌ارجی‌دیگروبرتری دیگردارند.

کسائی به‌همان‌اندازه که درشاعری نکته‌سنج است و وسعت دید وپرواز اندیشه دارد، دراعتقاد و ایمان نیز راسخ و پابرجاست. عظمت روح وپهناوری دید و ژرفی

اندیشه‌اش تاآنجاست که ناصرخسرو، شاعر بلندمقام واستاد جهاندیدهٔ راستگو و مسلمان معتقد، هرچندکه با او درمقام معارضه است‌هم باعنوان «شهره کسائی» ازوی یاد می کند وباز ازجهت عظمت مقام معنوی وسخندانی اوست که باوی به‌معارضه است. چه، ناصرخسرو خودپسندی خاص دارد وآسان با هرکس درنمی آویزد وسبب این درآویختن نیز مروزی بودن ویاتشیع کسائی نیست، ازآنجاست که

قدر زر زرگر شناسد قدرگوهر گوهری.

مجدالدین ابوالحسن ساعاتی از عمر به‌ستایش مردمی که به‌ظاهر جاه وجلال و مقام ومنال از او بیش داشته‌اند پرداخته است، اما در سخن او به‌یك نگاه توان دریافت که وی اگر مدیحه‌سراست مدح‌پیشه نیست : ستایندگی او از مخلوق جنبهٔ حقشناسی ازاحسان ونواخت حامیان دانش واهل فضل دارد ومانند قرون بعد وسیلهٔ تبلیغ نام و جاه وآوازه ساختن شوکت ومال وپیشه‌ای خوارمایه‌آن هم در لباس شاعری نبوده است. با این حال این مرد پایبند سنن اخلاقی- هرچندکه بس زود از این نوع سخنسرایی یعنی گشودن لب به‌ستایش بزرگمردان روی‌گردان می‌شود و سخنان‌آبدار خود را به‌اندرزگویی و زهد می کشاند و از این رهگذر نیز نمایانی و جلوهٔ خاص به‌وارستگی‌وپارسایی واندرزگویی خویش می‌دهد- بازدرهمان ستایش مخلوق و مدح بزرگان وملوك جانب اعتدال را رها نمی کند و با چاشنی نازك‌کاری شاعرانه و منطق سلیم، تندی وگستی مدح چون خودی کردن را برمذاق آزادمنشان ملایم ومطبوع می‌گرداند. سلطان محمود غزنوی را چنانکه دیدیم به‌دوبیت ستوده است‌باصفت‌رادی وبخشش- ودیگران نیزازاین‌گونه وصف‌بسیار کرده‌اند. می گوید: دست تو معدن گوهراست و از این معدن گوهر پیوسته‌گوهرفشانی می کنی. تا اینجا تشبیه همانند سخن دیگرگویندگان است وگوش ما به‌امثال آن آشناست. در مصراع سوم راهی به‌مبالغه برده است: یزدان جان ترا از رادی و بخشش‌آفریده است. این مبالغه را نیز در ادب فارسی مانند ونظیر بسیار است:

تو گویی زجنگش سرشت آسمان نیاسایدازتاختن‌یك زمان(فردوسی)

در اشعار وزبان محاوره نیز هست: «دل او را از سنگ‌آفریده‌اند».

اما هنر ملایم ساختن این‌گزافه درقدرت استدلال ولطافت‌کلام مصراع چهارم است: همه می‌دانندکه هیچ تنی بی‌جان زنده نمی‌تواندبماند، جان‌تو بخششِ تست،

اگر بخشش نداشته باشی جان نخواهی داشت یا «تو بی‌جان زنده بودن کی توانی؟»
از این ملایمت دلیل وباریکی بیان ونازکی لفظ بردوراندیشی واعتدال واعتقاد کسائی حجت توان ساخت وتفاوت وی را با مدیحه‌سرایانی که بی‌پروا سرازپای ناشناخته راه مدح واغراق گرفته‌اند وبس دور رفته، توان دریافت. دومضمون‌ذیل نمایندهٔ‌اندکی از بسیار ونمودار این تفاوت است. غضایری گوید هم درمدح محمود غزنوی:

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان — یگانه ایزد دادار بی‌نظیر و همال
وگرنه هر دو ببخشیدتی به‌گاه عطا — امید بنده نماندی به‌ایزد متعال

و فرخی گوید درمدح فخرالدوله ابوالمظفر چغانی:

گر نسیم جود تو برروی دریا بگذرد — آفتاب ازروی دریا زر برانگیزد بخار

به شعر کسائی برگردیم. دراشعار این سرایندهٔ بزرگ رنگ‌آمیزیها روشن و چشمگیر است و تشبیهات گویایی و وضوح بیشتری دارد. یك قطعه لعل به‌هرچه مانند شود وبا هربیانی توصیف گردد، از دیدهٔ گوهرشناس زیبایی انحناها وتناسب ذرات و شفافیت آن سنگ کریم لطافت دیگر وجلوهٔ بهتردارد. زیبایی و جمال نیز نزد کسائی چنین والا وبزرگمقدار سنجیده می‌شود. به‌این وصف اوگوش فرا دهید که خود زبان‌گویای تعبیر ماست:

دستی ازپرده برون‌آمد چون عاج سپید — گفتی از میغ همی تیغ زند زهره وماه
پشت دستی به‌مثل چون شکم قاقم نرم — چون دم قاقم کرده سرانگشت سیاه

ازلحاظ مکررنیاوردن مضامین‌عاشقانه وتشبیهات محسوس، خاصه دربارهٔ معشوق وطبیعت، همانند وشاید پیشرو منوچهری دامغانی باشد.

موی کسائی بس زود رنگ باخته است و این دوموی شدن در پلهٔ پنجاهم عمر، هرچندکه باحکمت‌سالیان وتجربهٔ‌گران همراه باشد، خوشایندنیست. بیشترگویندگان نازك‌طبع در پرده‌پوشی این شکست به‌باریکی بسیارکوشیده‌اند وبه‌پیرانه‌سری‌عذرها ساخته، اماکسائی است که عذری مقبولتردارد، هرچندکه او بواقعی پیر نیست و تنها سری سپید دارد:

من موی را نه ازپی آن می کنم خضاب — تا باز نوجوان شوم و نو گنه کنم
مردم چو مو به‌ماتم پیری سیه کنند — من موی را به‌مرگ جوانی سیه کنم

وهمین پوزش را بار دیگرانگیزهٔ پیداآوردن لطیف مضمونی می‌سازد وکلمات

آن را در دهان شیرین معشوقه می‌نهد و برلب او می‌گذراند، بدین‌بهانه که حدیث دیگران را از لب دلبران خوشترسازد:

چون سر من سپید دید بتم — گفت تشبیه‌شیب وگفت عجب
گفت‌موی سپید وموی‌سیاه — همچو روز است درمیانهٔ شب

و باز چیره‌دستی اوست که از این موضوع مضمونی دیگر ساخته است چنین زیبا:

ازخضاب من واز موی سیه کردن من — گرهمی‌خشم‌خوری بیش‌خوروو نج‌مبر
غرض‌من‌نه‌جوانی‌ست، بترسم کز من — خرد پیر بجویند و نیابند مگر

کسائی را حال به‌همین گونه است در مضامین باریك دیگر. مضامین قطعهٔ ذیل بامضامین قصیدهٔ وصف قطرات باران منوچهری همسنگ است:

برپیلگوش قطرهٔ باران نگاه‌کن — چون‌اشك چشم‌عاشق‌گریان غمزده
گویی که پرباز سپیداست برگ‌او — منقار باز لؤلؤ ناسفته برچده

بانگ جَـزد (زنجره، سیرسیرك، سِسَك) رادرگرمگاهان وآواز کوزهٔ سفالین نوراکه اول بار درآب فروبرند شاید بسیاری از مردم شنیده باشند وکسائی نیز شنیده است؛ اما تنها اوست که این دونغمهٔ گوشنواز را به‌هم مانند ساخته و نقش دیرپایی در قالب کلمات به‌هردوان بخشیده است در این بیت:

آن بانگ جَـزد بشنو در باغ نیمروز — همچون سفال نوکه به‌آبش فروزنند

کمتر شعرلطیف وساده در میان اشعار پارسی توان یافت که با این ابیات پهلو زند:

ای ز عکس رخ تو آینه ماه — شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هرکجا بنگری دمد نرگس — هرکجا بگذری برآید ماه
روی‌وموی تونامهٔ خوبی‌ست — چه بود نامه جز سپید و سیاه
به‌لب و چشم راحتی و بلا — به‌رخ و زلف توبه‌ای وگناه
دست ظالم زسیم کوته به — ای به‌رخ سیم، زلف کن کوتاه

کسائی به‌سبب همان استواری عقیده وپاکی ضمیرازمدح خلق به‌ستایش خاندان عترت و پیامبر اسلام و امام‌اول شیعیان‌روی آورده است واین شیعی پاك‌نهاد که به‌گفتهٔ عبدالجلیل قزوینی درکتاب النقض درتشیع او «خود خلافی نیست که همهٔ دیوان او

مدایح ومناقب حضرت مصطفی (ص) وآل اوست» اشعاری ازسرصدق در این زمینه داردکه برخی ازآنها درمیان سخنان بازماندهٔ او باقی است و اخیراً نیز قصیده‌ای مفصل ازیکی از مجموعه‌های خزاین کتب ترکیه به‌دست آمده است؛ و از این نوع سخنان و گفتار نمودار حکمت و پند پیداست که سخن این واعظ متعظ زمانی دراز زبانزد خداوندان معنی بوده است ونکته‌های او به‌جان خریداری می‌شده است. سنخ سخن کسائی برای همه‌کس با سادگی لطیف است و از دل برخاسته، وبیت زیرین تعبیری است ازآن:

با دل پاك مرا جامهٔ ناپاك رواست　　بدمر آن‌را که‌دل‌ودیده‌پلیداست‌وپلشت

کسائی خود درقطعه‌ای گفته است:

هرچند در صناعت نقش و علوم شعر　　جز مر ترا روا نبود سرفراشتن

اوصاف خویشتن نتوانی به‌شعرگفت　　تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

اما حقیقت این است که خود او توانسته است چهرهٔ راستین و اعتقاد پاك و استادی خود را در قالب کلام بلند جاودانه مصور سازد و تمثالی از خود به‌نیکی و نیکویی بسازد.

چك تبرا

باد صبا درآمد فردوس گشت صحرا
آراست بوستان را نیسان به‌فرش دیبا
آمد نسیم سنبل بامشك و با قرنفُل
وآورد نامهٔ گل بادِ صبا به‌صهبا
آب کبود بوده چون آینهٔ زدوده
صندل شده‌ست سوده کرده به‌می مُطرّا
نارو به‌نارون‌بر، ساری به‌نسترن‌بر
قُمری به‌یاسمن‌بر برداشتند آوا
کُهسار چون زُمُرّد نقطه زده به‌بُسّد
در نعتِ او مُشَعْبِد حیران شده‌ست وشیدا
ابر آمد از بیابان چون طیلسان رُهبان
برق ازمیانش تابان چون بُسّدین چلیپا
آهو همی گرازد، گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد، گه سوی راغ و صحرا
باغ از حریرحلّه برگل زند مظلّه
مانند سبز کِلّه برتکیه‌گاهِ دارا
گلزار با تأسف خندید و بی‌تکلّف
چون پیش تخت یوسف رخسارهٔ زلیخا
گُل بازکرد دیده، باران برآن چکیده
چون خون فرو دویده برعارض چو دیبا

سرخ و سیه شقایق هم ضدّ وهم موافق
چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا
سوسن لطیف ومشکین چون خوشه‌های پروین
شاخ و ستاك نسرین چون برجِ ثور وجوزا
وان ارغوان به‌کشّی با صدهزار خوشی
بیجادهٔ بدخشی برساخته به‌مینا
یاقوت‌وار لاله بربرگ لاله ژاله
کرده بدو حواله غوّاص دُرّ دریا
وان نرگس مُصوّر چون لؤلؤ منوّر
زر اندر او مدوّر چون ماه بر ثریّا
عالم بهشت گشته‌ست، کاشانه زشت گشته‌ست
عنبرسرشت گشته‌ست صحرا چو رویِ حورا
آن سبزهٔ خجسته، ازدست برف جسته
آراسته نشسته چون صورتِ مُهنّا
دانم که پُرنگاری، سیراب و آبداری
چون نقش نوبهاری آزاده‌طبع و برنا
این مشکبوی عالم واین نوبهارِ خرّم
برما چنان شد ازغم چون گور تنگ وتنها
بیزارم از پیاله وز ارغوان ولاله
ما وخروش و ناله کنجی گرفته مأوا
هم نگذرم سوی تو هم ننگرم سویِ تو
دل ناورم سویِ تو اینك چك تبرّا

نسیم نیمشبان

به‌نوبهار جهان تازه گشت وخرم گشت
درخت سبز عَلَم گشت و خاك مُعْلَم گشت
نسیم نیمشبان جبرئیل گشت مگر
که بیخ وشاخِ درختانِ خشك مریم گشت[1]

۱) اشاره است به‌آبستن شدن مریم عذرا به‌دم روح‌القدس (جبرئیل)، شاعر بیخ و شاخ درختان خشك را به‌مریم ونسیم‌نیمشبان را به‌جبرئیل تشبیه کرده‌است.

روز

روز آمد و علامت مصقول بر کشید
وز آسمان شمامهٔ کافور[1] بردمید
گویی که دوست قرطهٔ شَعر کبود خویش
تا جایگاه ناف به‌عمدا فرو درید
درشد به‌چترِ ماهِ سنانهای[2] آفتاب
ورچند[3] جِرمِ ماه سر اندر سپر کشید
خورشید باسهیل عروسی کند همی
کز بامداد[4] ِکلّهٔ مقصور[5] بر کشید
وآن عکسِ آفتاب نگه کن عَلَم‌عَلَم
گویی به‌لاجورد میِ سرخ برچکید
یا بربنفشه‌زار گل نار سایه کرد
یا برگِ لاله‌زار همی برچکد به‌خوید

یا آتشِ شعاع ز مشرق فروختند[6]
یا پرنیانِ لعل[7] کسی بازگسترید
جامِ کبود و سرخ نبید آر، کآسمان
گویی که جامهای کبود است پرنبید
جامِ کبود و سرخ نبید وشعاعِ زرد
گویی شقایق است و بنفشه‌ست و شنبلید

۱) مراد از شمامهٔ کافورگوی آفتاب است به‌اعتبار سفیدی رنگ کافور.
۲) سنان آفتاب، شعاع نیزه‌مانندآفتاب. ۳) ورچند، واگرچند. ۴) کز بامداد، که از بامداد ـ که با بامداد، به‌وسیلهٔ بامداد. ۵) نسخه بدل: مصقول.
۶) فروختند، افروختند،روشن کردند. ۷) لعل، به‌رنگ لعل، سرخ.

شنبلید

بگشای چشم و ژرف نگه کن به‌شنبلید
تابان بسان گوهر اندر میان خوید
برسانِ عاشقی که زشرمِ رخان خویش
دیبای سبز را به‌رخِ خویش برکشید
چون خوش بود نبید براین تیغ آفتاب[1]
خاصه که عکس او به‌نبید اندرون فتید[2]
جامِ کبود وبادهٔ سرخ و شعاع زرد
گویی شقایق است و بنفشه‌ست و شنبلید
آن روشنی[3] که چون به‌پیاله فروچکد
گویی عقیق سرخ به‌لؤلؤ فروچکید

وآن صافیی[3] که چون به کف دست برنهی
کف از قدح ندانی، نی از قدح نبید[4]

۱) بر این تیغ آفتاب، در این آغاز روز و سر زدن خورشید. نسخه بدل: پدید
۲) فتید، فتاد، افتاد.
۳) «ی» آخر «ی» نکره است.
۴) ندانی، باز نشناسی؛ به‌مضمون این دوبیت از صاحب‌بن‌عباد نزدیک است،

رَقَّ الزُّجاجُ وَ رَقَّتِ الخَمْرُ
فَتَشاکَلا وَ تَشابَهَ الأمْرُ
فَکَأَنَّها خَمْرٌ وَ لا قَدَحٌ
وَکَأَنَّها قَدَحٌ وَ لا خَمْرٌ

تنگ دهان

قامت چون سرو روانش نگر
آن لب شیرین و زبانش نگر
کشّی آن چشم سیاهش ببین
خوشی آن تنگ دهانش نگر

خون بچهٔ تاك

ای خواجهٔ مبارك، برخواجگان شفیق
فریاد رس که خونِ رهی ریخت جاثلیق
یك جام خونِ بچهٔ تاکم[1] فرست، از آنك
هم بویِ مشك دارد وهم گونهٔ عقیق

تا ما به‌یاد خواجه دگربار پُر کنیم
از خون تازه[2] آکحل و قیفال و باسلیق

1) خون بچهٔ تاکم، خون بچهٔ تاك مراد، و مراد از بچهٔ تاك می است.
2) نسخه بدل: خوشه.

به کف چه‌دارم ازاین پنجه شمرده تمام؟

به‌سیصد وچهل ویك رسید نوبت سال
چهارشنبه و سه‌روز باقی ازشوال[1]
بیامدم به‌جهان تاچه‌گویم وچه کنم
سرودگویم وشادی کنم به‌نعمت ومال
ستوروار بدین‌سان گذاشتم[2] همه عمر
که برده‌گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال
به کف چه‌دارم از این پنجهِ شمرده تمام؟
شمارنامهٔ با صدهزارگونه وبال
من این‌شمار به‌آخر چگونه فصل کنم
که ابتداش دروغ است و انتهاش خجال
درم‌خریدهٔ آزم ستم‌رسیدهٔ حرص
نشانهٔ حدَثانم شکارِ ذُلّ سؤال
دریغ فرِّ جوانی، دریغ عمرِ لطیف
دریغ صورتِ نیکو، دریغ حسن وجمال
کجا شد[3] آن‌همه خوبی، کجا شدآن همه عشق؟
کجا شد آن همه نیرو، کجا شدآن‌همه‌حال؟

سرم به‌گونهٔ شیراست[۴] و دل به‌گونهٔ قیر
رُخم به‌گونهٔ نیل است[۵] و تن به‌گونهٔ نال[۶]
نهیبِ مرگ بلرزاندم همی شب و روز
چو کودکان بدآموز را نهیبِ دَوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود[۷]
شدیم[۸] وشد سخن ما فسانهٔ اطفال
ایا کسائی، پنجاه برتو پنجه‌گذارد
بکند بالِ ترا زخم پنجه وچنگال
توگر به‌مال و اَمل بیش ازاین نداری میل
جدا شو از اَمَل و گوشِ وقتِ خویش بمال[۹]

۱) یعنی سه‌روز به‌آخرماه شوال‌مانده. ۲) گذاشتم، گذراندم. ۳) شد،رفت.
۴) به‌گونهٔ شیر،سفید. ۵) به‌گونهٔ نیل، کبود. ۶) به‌گونهٔ نال، زرد ولاغر. ۷) اشاره است به‌حدیث جَفَّ القَلَمُ بِماهُوَ کائنٌ الیٰ یَومِ الدّین. منوچهری گوید، بود همه بودنی کلك فرو ایستاد. ۸) شدیم، رفتیم.
۹) گوش وقت خویش بمال، هشیاری ده تا وقت به‌بطالت وبیهوده نگذرد.

نامهٔ خوبی

ای زعکسِ رخ تو آینه ماه
شاهِ حُسنی وعاشقانْتْ سپاه
هرکجا بنگری دَمَد نرگس[۱]
هرکجا بگذری برآید ماه[۲]
روی وموی تو نامهٔ خوبی‌ست
چه بُوَد نامه جز سپید و سیاه؟[۳]

به‌لب وچشم راحتی وبلا[4]
به‌رخ و زلف توبه‌ای وگناه[5]
دست ظالم ز سیم کوته به
ای به‌رخ سیم، زلف کن کوتاه[6]

۱) اشاره به‌چشم. ۲) اشاره به‌روی. ۳) لف ونشرمرتب؛ روی سپید و موی سیاه. ۴) ازجهت نوشین بودن لب وناوك مژگان چشم؛ لف ونشرمرتب. ۵) ازجهت نورانی وروشن وسپیدبودن روی وظلمانی وسیاه بودن موی؛ لف‌ونشر مرتب ۶) زلف ظالم شمرده شده است که باید دستش از رخ چون سیم سپید درخشان کوتاه شود.

آسیای زمانه

آس شدم زیرآسیایِ زمانه
نیسته خواهم شدن همی به‌کرانه
زاد همی ساز[1] و شغل خویش همی‌پز
چند پزی شغل نای و شغلِ چمانه

۱) زاد همی‌ساز، توشهٔ راه تدارك وآماده می‌کُن.

وَردِ مُوَرَّد

نَـوَرد بودم تا وردِ من مُـوَرَّد بود
برای ورد مرا تُـرك من همی پرورد
کنون گران شدم وسرد و نانورد شدم
از آن سبب که به‌خیری همی بپوشم ورد[1]

۱) خیری، مـراد رنگ زرد است ؛ ورد (سرخـی) روی را بـا خیری (زردی) می‌پوشانم.

دیده و اشک

دو دیدهٔ من و از دیده اشک دیدهٔ من
میان دیده ومژگان ستاره‌وار پدید
به‌جزع[1] ماند، یك بردگر سیاه وسپید
به‌رشته‌کرده همه گردِ جزع مروارید[2]

۱) وجه شبه چشم و جزع، سپیدی و سیاهی وگوی‌وارگی است. ۲) وجه شبه اشك ومروارید، غلطان وشفاف بودن‌است.

مایهٔ گازران

کوی وجوی از تو کوثر و فردوس[1]
دل وجامه ز تو سیاه وسپید[2]
رخِ تو هست مایهٔ تو، اگر[3]
مایهٔ‌گازران بود خورشید

۱) لف ونشرمشوش،کوی ازتو فردوس و جوی ازتوکوثراست. ۲) لف و نشر مشوش ؛ دل از تو سپید وجامه از تو سیاه است. ۳) نسخه بدل، بلی.

نرگس

نرگس نگر به‌گونه[1]مگرعاشقی بود
از عاشقانِ[2] آن صنمِ خلّخی نژاد
گویی مگر کسی بشد[3] ازآب زعفران
انگشت زردکرد و به‌کافور برنهاد

۱) نسخه بدل؛ چگونه‌همی عاشقی‌کند. به‌گونه، ازحیث رنگ وجلوه.
۲) نسخه بدل؛ بر چشمکان ۳)بشد، برفت، رفت و...

خوشهٔ رز

آن خوشه‌های رز نگر آویخته سیاه
گویی همی شبه به زمرد درو زنند[1]
و آن بانگِ جَزْد[2] بشنو در باغ، نیمروز
همچون سفال نو که به آبش فروزنند

۱) زمرددرو = به‌زمرددرون.　　۲) در تداول خراسانیان «چَزد».

انگیزهٔ موی سیه‌کردن

از خضاب من و از موی سیه‌کردنِ من
گرهمی خشم خوری بیش خور و رنج مبر
غرضم زاو نه‌جوانی ست، بترسم که زمن
خردِ پیران‌جویند و نیابند مگر

پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار

مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر
بستود و ثنا کرد و بدو داد همه‌کار
آن کیست بدین حال و که بوده‌ست و که باشد
جز شیرِ خداوندِ جهان حیدرِ کرّار
این دین هُدی را به‌مَثَل دایره‌ای دان
پیغمبر ما مرکز و حیدر خطِ پرگار
علم همه عالم به‌علی داد پیمبر
چون ابر بهاری که دهد سیل به‌گلزار

نیلوفر کبود

نیلوفر کبود نگه کن میان آب
چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و به کردار آسمان
زردیش برمیانه چو ماهِ ده وچهار
چون راهبی که دورخِ او سال و ماه زرد
وز مِطرَفِ کبود رداکرده و ازار

هدیهٔ بهشت

گُل نعمتی‌ست هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریمترشود اندر نعیم گُل
ای گُلفروش، گُل چه‌فروشی برای سیم
وزگل عزیزتر چه‌ستانی به‌سیمِ گل*؟!

* خیام به‌همین مضمون رباعی زیرراگفته است،
تا زهره و مه درآسمان گشت پدید
بهتر ز می‌ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان
به زانچه فروشند چه خواهند خرید

مرغك سرودسرای

سرودگوی شد آن مرغكِ سرودسرای
چو عاشقی که به‌معشوق خود دهد پیغام

همی چه‌گوید؟ گوید که عاشقا، شبگیر
بگیر دستِ دلارام و سویِ باغ خرام

خضاب موی

من موی را نه از پیِ آن می‌کنم خضاب
تا باز نوجوان شوم و نو گنه کنم
مردم چو مو به‌ماتمِ پیری سیه کنند
من موی را به‌مرگِ جوانی سیه کنم

تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

هرچند درصناعت نقش وعلوم شعر
جزمرترا روا نبود سرفراشتن
اوصافِ خویشتن نتوانی به‌شعر گفت
تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

۱) صناعت نقش، هنرنقاشی.

حسرت یار سیم دندان

سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع
سزد که او نکند طمع[1] پیر دندان کرو
سزد که پروین[2] بارد دوچشم من شب وروز
کنون کز این دوشبِ من شعاع برزد پرو[3]

غریب نایدش از من غریوگر شب و روز
به ناله رعد غریوانم و به صورت غرو.

۱) شاید، اوفکند، طمع اوفکندن، طمع‌افکندن، طمع بریدن. ۲) دانه‌های اشک به‌پروین‌تشبیه شده است. ۳) شب ، موی سیاه؛ شعاع پرو ، پرتو پروین؛ پدیدآمدن سپیدی برموی، یعنی اکنون‌که موی من‌سپید شده است.

پیلگوش

برپیلگوش قطرهٔ باران نگاه‌کن
باشد چو اشکِ عاشقِ گریانِ غمزده*
گویی که پرِّ باز سپید است برگ او
منقارِ باز لؤلؤ ناسفته برِچده[۱]

* نسخه بدل، چون اشک چشم عاشق‌گریان غمی‌شده. ۱) برچده، برچیده.

دست عاج

دستی از پرده برون آمد چون عاجِ سپید
گفتی ازمیغ همی تیغ زند زُهره وماه
پشتِ دستی به‌مَثَل چون شکمِ قاقُم نرم
چون دم قاقُم‌کرده سرانگشت سیاه

ماهِ آبستن به‌مرغ

به‌جام اندر تو پنداری روان است
ولیکن‌گر روان دارد روانی[۱]

به‌ماهی ماند آبستن به‌مرّیخ[2]
بزاید چون به‌پیشِ لب رسانی

۱) روانی (روان + ی مصدری)، جریان. ۲) جام را به‌ماه تشبیه کرده‌است (ازجهت هلالی بودن جام) و می را به‌مریخ (ازجهت آتش طبعی).

کان گوهر

کَفَت گویی که کانِ گوهرستی
کز او دایم کُنی گوهرفشانی
چو جانُت از جود و رادی کرد یزدان
تو بی‌جان زنده بودن کی توانی؟

عقیقی شراب

از او[1] بوی دزدیده کافور وعنبر
وز او گونه[2] بُرده عقیق یمانی
بماند گل سرخ همواره تازه
اگرقطره‌ای زاو به‌گل برچکانی
عقیقی شرابی که در آبگینه
درخشان شود چون سهیل یمانی
شود گونهٔ جام باده ز عکسش
ملوّن، چو از نور او[3] لعلِ کانی

به‌ظلمت سکندر گر اورا بدیدی
نکردی طلب چشمهٔ زندگانی

۱) یعنی از شراب. ۲) گونه، رنگ. ۳) یعنی از نور ستارهٔ سُهیل.

رباعی

گر درعمری شبی به‌ما پردازد
این جانِ به‌لب رسیده را بنوازد
لب برلب او نهشته، ناگه خورشید
شمشیر کشیده[1] برسرما تازد

۱) شمشیر کشیده، درحالی که شمشیر از نیام برآورده است. و مراد تیغ یا شعاع خورشید است.

رباعی

نارفته به‌شاهراه وصلت گامی
نایافته از می وصالت کامی
ناگاه شنیدم از فلك پیغامی
کز خُمِّ زوال نوش بادت جامی[1]

۱) اشاره و تنبه به مرگ و نابودی است .

سفر به‌شاهراه نیاز*

به‌شاهراهِ نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت

وگر خلاف کُنی طمْع را[1] و هم بروی
بدرْد ار به‌مَثَل آهنین بود هَمْلَخْت

1) طمع را، برای طمع، از روی طمع، ازسرآز.

سرود باربدی*

دی به‌دریغ اندرون ماه به‌میغ اندرون
رنگ به‌تیغ اندرون شاخ زد و آرمید

یاسمنِ لعلپوش سوسنِ گوهرفروش
بر زنخِ پیلگوش نقطه زد و بشکلید

زاغ بیابان گُزید خود به‌بیابان سزید
باد به‌گُل بروزید گُل به ِگل اندر غُرید

سرکش برپُشتِ رود، باربدی زد سرود
وز می سوری درود سویِ بنفشه رسید

نالهٔ پیری*

بنفشه‌زار بپوشید روزگار به‌برف[1]
درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف[2]

که برف از ابر فرودآید، ای‌عجب، همه‌سال
از ابر من به‌چه معنی همی برآید برف[۳]

از این زمانهٔ جافی وگردش شب و روز
شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف

گذشته دور جوانی و عهدنامهٔ او
سپید شد، که نه‌خطّش سیاه ماند و نه حرف

غلاف وطَرفِ رُخم مُشك بود وغالیه‌بود[۴]
کنون شمامهٔ کافور شد غلاف و طَرْف[۵]

۱) اشاره به‌سپید شدن موی است. ۲) اشاره به‌خمیده‌شدن قامت وزرد شدن روی سرخ است. ۳) اشاره به‌بردمیدن موهای‌سپید ازمیان موهای سیاه است. ۴) اشاره به‌سیاهی مو و ریش است. ۵) اشاره به‌سپید شدن مو و ریش است.

خطر عمر*

تا پیرنشد مرد، نداند خطرِ عمر
تا مانده نشد مرغ، نداند خطرِ بال
ازعمر نمانده‌ست برِ من مگر آمُرغ
درکیسه نمانده‌ست برِ من مگر آخال

ای گمشده وخیره وسرگشته کسائی
گواژه زده برتو امل ریمن ومحتال

بار ولایت

عمر چگونه جهد از دست خلق!
باد چگونه جهد از باد خن

سرو بُنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشك و شکسته چمن

بسته کفِ دست و کفِ پای شوغ
پشت فروخفته چو پشت شمن

بار ولایت بنه از گاهِ خویش
نیز[1] بدین شغل میاز و مَتَن

* ابیات پنج عنوان اخیر باز ماندهٔ پنج قصیده است که چون ترتیب آنها روشن نبود با فاصلهٔ بیشتری آورده شد.

1) نیز، بیش، دیگر.

ابیات پراکنده

بادل پاك مرا جامهٔ ناپاك رواست
بد مر آن را که دل و دیده پلید است و پلَشت

لاله به‌غنجار سرخ کرد همه روی
از حسدِ خوید برکشید سر از خوید

آن قطرهٔ باران به‌ارغوان بر
چون خوی به‌بُناگوشِ نیکوان[1] بر

۱) نیکوان، زیبارویان.

هزارآوا همی برگُل سراید
به‌سانِ عاشقان برروی ِ دلدار

آسمان آسیای ِ گردان است
آسْمان آسِمان کند هَزمان[1]

۱) یعنی آسمان هرزمان مارا آس‌کند، آسیاب‌کند ونرم بساید وخردکند.



منجیک ترمذی،
رابعۀ قزداری، بشار مرغزی

منجیك ترمذی

ابوالحسن علی بن محمد منجیك ترمذی، ازشاعران نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم هجری است که دردستگاه آل محتاج (چغان خداة) به‌سر می‌برده و برخی از امیران چغانی رامدح گفته است. وی همعصر امیرطاهر بن فضل چغانی (مقتول به‌سال ۳۷۷ ه ق) است که خود ازشاعری بهره داشته است.

از ویژگیهای او اینکه درسرودن اشعار هجو وهزل‌آمیز چیره‌دست بوده چنانکه سوزنی، هجوسرای مشهور سدهٔ ششم هجری، او را نمونهٔ این نوع شاعران شمرده و خودرا با وی سنجیده وگفته است:

من آن کسم که چو کردم به‌هجو گفتن رای

هزار منجیك اندر برم ندارد پای

دیوان منجیك درسدهٔ پنجم هجری در ایران مشهور و مورد استفادهٔ اهل شعرو ادب بوده است چنانکه قطران تبریزی شاعر،مشکلات‌آن و دیوان دقیقی را از ناصرخسرو می‌پرسیده است.

وزیر باید، ملک هزارساله چه‌سود؟

بسا طبیب که مایه نداشت، درد فزود
وزیر باید، مُلک هزارساله چه‌سود؟
وزیرِ نو ستدی کو ز رای ِبی‌معنی
به‌گوشِ مُلک‌تواندر[1] فکند کرّی زود
چو مُلک کر شود و نشنود مرادِ ملِک
دوچیز باید : دینار زرد و تیغ کبود

۱) به‌گوش ملک تواندر، در گوش مُلک وپادشاهی تو.

وقت منظر

به‌منظر آمد باید[1] که وقت منظر بود[2]
نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود[3]
بنفشهٔ طبری خیل خیل سربر کرد
چو آتشی که به‌گوگرد بردوید کبود
بیار، ماها، آن آفتاب[4] کش بخوری[5]
فرو شود به دولب وز دورخ برآید زود[6]

۱) آمد باید، باید آمد. ۲) بود، به‌تحقیق هست، باشد. ۳) روی‌نمود، رخ نشان داد. ۴) آفتاب، مراد می رخشنده است. ۵) کش‌بخوری، که اگر آن را بخوری (حرف شرط محذوف است). ۶) یعنی دورخ راگلگون می‌سازد.

داروی روان‌نژند

الا، به‌من ده آن داروی روان نژند[1]
زمانه دیده فراوان و دیرمانده به‌بند[2]

چو جان عاشق، سوزان، چوروی حاسد زرد
زِ مهر[3] پخته و نایافته ز دود گزند

۱) مراد می است. ۲) یعنی درخُم. ۳) ز مهر، ازگرمای آفتاب.

رخسار یار

درباغ گل فرستد هرنیمشب عبیر
وزشاخْ عندلیب بسازد همی‌صفیر
رخسار آن‌نگار به‌گل بر[1] ستم‌کند
وآن روی را نماز برد ماه مستنیر
ای آفتاب‌چهره بت ِ زادسرو قد
کز زلف مشك باری وز نوك ِ غمزه[2] تیر
بنگاشته چنین نبود دربهار ِ چین
تمثال روی یوسف ِ یعقوب[3] برحریر
از برگ لاله دو رخ داری، فراز وی
یك مشت حلقهٔ زره از مشك و از عبیر
گویی که آزر از پی زهره نگار کرد
سیمینش عارضین و براو گیسوان چو قیر
گویی کمندرستم گشت آن کمند زلف
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر
گویی خدایش از می چون لعل آفرید
یا دایگانش داده ز یاقوت سرخ شیر

۱) به‌گل‌بر، بر گل.   ۲) ظ: مژه.   ۳) یوسف یعقوب (اضافهٔ بنوت)، یوسف پسر یعقوب.

در مدح امیر ابوالمظفر

مرا زدیده گرفت آفتاب خواب زوال

کجا برآید خیلِ ستارگان خیال

به‌خانه در بنشستم، بجای مَی خوردم

به‌جامِ ناله، مِیِ داغِ دوست مالامال[۱]

هزاردستان آواز داد گفت: «چه بود؟

مرا زشاخ فکندی به‌ناله[۲]، بیش[۳] منال»

جواب دادم و گفتم: ترا مگر بنکُشت

قضا به‌دست فراق اندرون چراغ وصال[۴]؟

فغان من همه زان زلفْ کاندر آن نقشی است

همه طراز ملاحت بر آستین جمال[۵]

چنان بنالم اگر دوست بار من ندهد

که خاره‌خون شود اندر شخ وزرنگ ُزگال[۶]

تبارك‌الله از آن چهرهٔ بدیع و لطیف

همه سراسر فهرستِ فتنه را تمثال

به‌زلفْ تنگ ببندد به‌آهوی تنگی

به‌دیده دیده بدوزد زجادوی محتال[۷]

هوای او به‌دلم بر همه تباهی کرد

هوای خوبان جُستن همه غم است و وبال

چرا به‌صبر نکوشم که صبردوست[8] بود
کسی که بسته بود عقل او کمر به‌کمال
بتازم آن فَرَس تند سَیْر روی زمین
که ساق او زجنوب است وسم او زشمال[9]
هر آنگهی که به‌بیشه درون زند شیهه
زبیم شیههٔ او شیر بفکند چنگال
به‌گاه پویه بر اوبر تذرو خایه نهد
به‌گاه شیب بدرّد کمندِ رستم زال
بسا کُهاکه براو برزمانه کار نکرد
کشید چون پرِ بازان براو به‌نعل، شکال[10]
به‌سان کشتی زرین همی خرامد، کش
نه‌هیچ گُرْ سنگی و نه‌هیچ رنج و کلال
بُراقْ گام و ره انجام و شادکام و تمام
نه آدمی و همانند آدمی به‌خصال[11]
عنان او نکشم تاجناب[12] آن مَلِکی
که «بوقبیس» به‌شاهین حلمِ او مثقال[13]
ابوالمظفر، شاه جهان، کجا[14] ببرید
به‌تیز دشنهٔ آزادگی گلویِ سؤال[15]
کریمْ‌بار خدایی کز او هرانگشتی[16]
هزار «حاتم» و «معن» است وصدهزار امثال
برآرد ابر شجاعت زدل ببارد و زو
به‌باغ عمر، شکفته شود گل آجال

بدانگهی که دوصف گَرد را برانگیزند

فراخ باز نهد گام اژدهای قتال

به‌چابکی بر باید چنانکه نازارد

ز پوست روی[17] مبارز به‌نوك پیکان خال

به‌هر کجا برسی بادِ خشم تو بوزد

همه جراحت بینی جوارحِ ابطال

به‌نامِ بندگی تو عدوت را هزمان

چو طوق فاختگان طوق بردمد ز قذال

پلنگ گرسنه بی‌امر تو بر آن نشود[18]

رود به کوه و به‌صحرا همی به‌صید غزال

خدایگانا، فرخنده مهرگان آمد

زباغ گشت به‌تحویلِ آفتاب احوال[19]

سرای پردهٔ صحبت کشید سیب و ترنج

به‌طبلِ رحلت برزد گل بنفشه دوال[20]

بسان ماهی زرین کنون فرو ریزد

زبید برگ به‌یك زلزله به‌آبِ زلال

کجاست آن که پدرش آهن است ومادرْ سنگ[21]

عدوی عنبر و عود و جزای کفر وضلال[22]

به‌طبع چون جگر عاشقان تپیده وگرم

به‌رنگ چون عَلَم کاویان خجسته به‌فال؟

بگوی تابفروزند و برفروزانند

بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال[23]

کجا شد آن صنم ماهروی غالیه موی
دلیل هرخطری بردلِ رهی به‌دلال[24]؟
کجاست آن که به‌دل قفل برفکند به‌خشم؟
چرا همی نگشاید قنینه را قیفال؟
بخواه آن که بکرده‌ست ـ تا به‌شیشه بود ـ
به‌گونه قرمز باطل، به‌بوی° مشک° محال[25]
چو از چمانه به‌جام اندرون فروریزد
هوای ساغر وصهبا کند دل ابدال
به‌یاد جام فریدون گرفته رطل به‌دست
به‌خیل جود[26] گشاده حصار بیت‌المال
لقات بادا چندان که تا چو مرزنگوش
ز روی آتش افروخته بروید نال
تو شادمانه واعدای تو به‌درد درون
کفیده پوست به‌تن بر[27] چو مغز کفته سفال[28]

۱) «جام ناله» و«می. داغ دوست» هردواضافهٔ استعاری است. معنی بیت این است که درخانه نشستم وبه‌جای می، داغ دوست را درجام ناله خوردم (ازداغ هجران‌یار نالیدم). ۲) به‌ناله، باناله،به‌سبب ناله. ۳) بیش، دیگر. ۴) ترا مگربنکشت... چراغ‌وصال؟، مگرچراغ وصال‌تو راخاموش‌نکرد؟ ۵) «طراز ملاحت» و «آستین‌جمال» هردو اضافهٔ مجازی است . مراد اینکه زلف یار، سراسر ملاحتی است که برجمال زینت است. ۶) زرنگ زگال ، زرنگ (زردچوبه) زگال (زغال) شود. ۷) دیده بدوزد زجادوی محتال، ازجادوگری حیله‌گر دیده بدوزد، دیدهٔ جادوگری حیله‌گر بدوزد. ۸) صبردوست، دوستدار صبر. ۹) جنوب، شمال، بادجنوب، باد شمال (وجه‌شبه: تیزروی). ۱۰) شکال (مخفف‌اشکال). ۱۱) یعنی‌آدمی نیست ولی ازحیث خصلتها مانندآدمی‌است. ۱۲) جناب،پیشگاه. ۱۳) «بوقبیس» نام‌کوهی است‌به‌مکه وکوه دربردباری

و سکون و وقار مثل است. یعنی در ترازوی بردباری آن ملک کوه بوقبیس وزن مثقالی دارد. ۱۴) کجا، که. ۱۵) یعنی با سخاوت و کرم خود سؤال و تقاضا را نفی کرد. ۱۶) کزاو هرانگشتی، که هرانگشتی از او، که هرانگشت او. ۱۷) خوانده می‌شود: زیوسِ رویِ... ۱۸) برآن نشود، برآن نشود که...، برآن اراده نکند که.... ۱۹) یعنی با تحـویل آفتاب و تغییر برج و فصل، احوال باغ دگرگون شد. ۲۰) یعنی عمر گل بنفشه سپری شد.
۲۱) مراد آتش است از جهت جهیدن جرقهٔ آتش براثر برخورد آهن و سنگ.
۲۲) از جهت سوختن عنبر و عود در آتش و سوختن کافر و گمراه در آتش دوزخ.
۲۳) دی را صحیفهٔ اعمال، نامهٔ اعمال دی (زمستان). ۲۴) یعنی بردل این بنده، با ناز و کرشمه رهنمون به‌هرخطری است. ۲۵) یعنی از حیث گـونه و رنگ، برقرمز (ماده‌ای سرخ رنگ که از قرمز دانه یا کرم سرخ ویا از چیزهـای دیگر گیرند و در رنگرزی به‌کار برند) داغ باطله زده است و از حیث بو و عطر، مشک رامحال (بیهوده، بی‌اصل، دروغ) کرده است. ۲۶) به‌خیل‌جود (اضافهٔ مجازی) باانبوه سواران بخشش. ۲۷) به‌تن بر، برتن. ۲۸) دو بیت آخرشریطهٔ قصیده‌است وشریطه‌دعایا نفرینی است که شاعر درپایان قصیده به‌صورت «تا... باشد... باد» می‌آورد.

تیغ هجا

ای خواجه، مرمرا به‌هجا قصد تو نبود
جز طبع خویش را به توبر[1] کردم آزمون
چون تیغِ نیکِ کش به‌سگی آزمون کنند
وان سگ بود به‌قیمت آن تیغ رهنمون[2]

۱) به‌توبر، برتو. ۲) یعنی اگرتیغ سرسگ را تیز برید خوب است وگران‌قیمت والا نه.

از در هیچ سفله شیر مخواه

ای به‌دریای عقل کرده شناه
وز بد و نیک روزگار آگاه
نان فرو زن به‌آب دیدهٔ خویش
وز در هیچ سفله شیر مخواه

گل دو رنگ

نیکو گل دورنگ را نگه‌کن
دُرّ است به‌زیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روزِ خلوت
رخساره به‌رخساره برنهاده

نان سفله

گوگرد سرخ خواست زمن سبز من پریر
امروز اگرنیافتمی روی زردمی
گفتم که نیک بودکه گوگرد سرخ خواست
گرنان خواجه خواستی از من چه‌کردمی[1]!

۱) مراداین‌که نان‌خواجهٔ سفله، ازگوگرد سرخ (کبریت احمر) نایاب‌تراست.

بهارِ عاشق

ای خوبتر زپیکر دیبای ارمنی
ای پاکتر زقطرهٔ باران بهمنی

آنجا که موی تو، همه برزن به‌زیر مشک[1]
وانجا که روی تو، همه کشور به‌روشنی
اندر فرات غرقم تا دیده با من است
واندر بهار حُسنم تا تو برِ منی
ار انگبین لبی، سخنت تلخ ازچه راست[2] ؟
ور یاسمین‌بری تو به‌دل[3] چونکه آهنی؟
منگر به‌ماه: نورش تیره شود ز رشک
مگذر به‌باغ: سرو سهی پاك بشکنی[4]
خرم بهار خواند عاشق ترا، که تو
لاله رخ و بنفشه خط و یاسمن تنی
ما را جگر[5] به‌تیر فراق تو خسته‌گشت
ای صبر، برفراق بُتان نیك جوشنی!

۱) یعنی هرجا موی تو باشد، همه‌کوی و برزن پوشیده از مشك است.
۲) چه‌راست؛ برای چیست؛ ۳) به‌دل، از حیث دل. ۴) بشکنی،شکست دهی. ۵) ما را جگر، جگر ما.

رابعهٔ قزداری

رابعهٔ بنت کعب قزداری بلخی، شاعرهٔ سدهٔ چهـارم هجری، به‌پارسی و تازی شعر می‌سروده و غزلهای پرسوز او در بازار صوفیان مشتاقان و خریدارانـی پیدا می‌کرده است. از ماجرای عاشقی او داستان زده‌اند و این اندازه مسلم است که وی دردمند بوده و عواطف رقیق و لطیف اودرسخنانش منعکس شده است.

دریای کرانه ناپدید

عشق او باز اندر آوردم به‌بند
کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا، ای هوشمند؟
عشق را خواهی که تا پایان بزی
بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی[1] کردم، ندانستم همی
کز کشیدن تنگتر گردد کمند

۱) توسنی (یاء مصدری)، سرکشی.

دعای خیر!

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بریکی سنگین دل نامهربان، چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
تا به‌هجر اندر بپیچی و بدانی قدر من

نعیم و جحیم

مرا به‌عشق همی مُحتَمِل کنی به‌حِیَل
چه حجّت آری پیش خدای، عزوجل؟

به‌عشقت اندر عاصی همی نیارم شد
به‌دینم اندر طاغی همی شوم به‌مَثَل[1]
نعیم بی‌تو نخواهم، جحیم با تو رواست
که بی‌تو شکّرزهراست و با تو زهر عسل
به‌روی ِ نیکو تکیه مکن که تا یك چند
به‌سنبل اندر پنهان‌کنند نجم ِ زُحَل
هرآینه نه دروغ است آنچه گفت حکیم
فَمَنْ تَکَبَّرَ یوماً فَبَعْدَ عِزٍّ ذَلَ[2]

۱) ادات شرط حذف شده است، اگر هم به‌مثل در دین خـود نافرمان شوم جرأت نمی‌کنم که درعشق توسرکشی کنم. ۲) کسی که روزی کبر فروشد، پس از عزت خوار شود.

بنفشه مگر دین ترسا گرفت

زبس گل که در باغ مأوی گرفت
چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
مگر چشم مجنون به‌ابر اندر است
که گل رنگ ِ رخسار ِ لیلی گرفت
همی ماند اندر عقیقین قدح
سرشکی که در لاله مأوی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم
نشان سر ِ تاج کِسری گرفت

چو[1] رُهبان شد اندر لباسِ کبود
بنفشه، مگر دین ترسی[2] گرفت

۱) چو ، مانند. ۲) ترسی=ترسا.

کجا توانم رستن؟!

کاشْکْ تنم بازیافتی خبرِ دل
کاشك دلم بازیافتی خبر تن
کاشك من‌از تو ِبرسْتَمی به‌سلامت
آی فسوسا، کجا توانم رستن؟!

بشار مرغزی

شاعر پارسی‌گوی سدهٔ چهارم که ازوی قصیدهٔ خمریهٔ زیبایی به‌جای مانده ونامش راجاودانه ساخته است. اهمیت او دراین است که‌بعد از رودکی‌قدیمترین شاعری است که قصیدهٔ خمریهٔ شیوایی از خود به یادگارگذاشته است و سخن او احتمالاً در خمریات منوچهری مؤثر افتاده است.

کلید قفل غم

رز را خدای از قِبَلِ شادی آفرید
شادی و خرمی همه از رز بود پدید
از جوهر لطافت محض آفرید رز
آن کو جهان و خلقِ جهان را بیافرید
از رز بود طعام و هم از رز بود شراب
از رز بُوَدْت نَقل و هم از رز بود نبید
شادی فُرُخت و خرمی آن کس که رز فُرُخت
شادی خرید و خرمی آن کس که رز خرید
انگور و تاك او نگرو وصف او شنو
وصف تمام گفت[1] ز من بایدت[2] شنید
آن خوشه بین فُتاده براو برگهای سبز
هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذیذ
دیدم سیاهروی عروسان سبزپوش[3]
کز غم دلم به‌دیدن ایشان بیارمید
گفتی که شاهِ زنگ یکی سبزچادری
بردختران خویش به‌عمدا بگسترید
آگه نبودم ایچ که دهقان مرا ز دور
باآن بزرگوار عروسان همی بدید
آن گردنِ لطیفِ عروسان همی گرفت
پیوندشان به‌تیغ بُرنده همی برید

زیر لگد به‌جمله همی کشتشان به‌زور

چونان که پوست بر تن ایشان همی‌درید

اندر میان سنگ نهان کرد خونشان

دهقان و، لب زخشم به‌دندان همی گزید

تا پنج ماه یاد نکرد ایچ‌گونه زو

از روی زیرکی و خرد همچنین سزید

چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت

از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلید

اندر میان سبزه به‌دشت و به کوهسار

مشکین بنفشه وسمن و لاله بردمید

برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو[4]

از بوی او گلِ طرب و لهو بشکفید

داناکلید قفلِ غمش[5] نام کرد، از آنك

جُز می ندید قفل غم ورنج را کلید[6]

زین است مِهر من به‌می سرخ بر کزو

شد خُرّمی پدید و رخ غم بپژمرید

۱) تمام‌گفت، (صفت مفعولی مرکب مرخم) تمام‌گفته. ۲) بایدت، باید ترا، ترا باید. ۳) وصف خوشه‌های انگور است درمیان برگهای رز.
* دال‌آخر قوافی دیگر در قدیم ذال بوده و از این‌رو آمدن «لذیذ» درست است.
۴) یعنی از شیرهٔ انگور شراب شده. ۵) غمش، غم او را (می را).
۶) قفل غم راکلید، کلید قفل غم.

تکمله

قصیدهٔ خمریهٔ بشار مـرغزی (کلید قفل غم) درکتـاب **مونس‌الاحرار** از محمدبن بدرجاجرمی‌که به‌سال **۷۴۱** ه ق تألیف شده و اخیراً انتشار یـافته است با سیزده بیت بیشتر نقل‌گردیده (ص۴۷۰) و اینک ابیات‌اضافی :

بین ابیات ۶و۷:

روزی شدم به رز، به نظاره دو چشم من
خیره شد از عجایب الوان که بنگرید

بین ابیات ۸ و ۹:

ویشان معلق از هرحالی و هریکی
آویخته ز مادر پستان همی مزید*
من دست هرزمان به‌یکی کردمی و شاد
بودم بدانچه دست بدیشان همی رسید

* نسخه بدل: گـَزید .

بین ابیات ۹ و ۱۰:

با من ز شرم جنگ نیارست کرد هیچ
وزبهر نام و ننگ یکی تیغ بر کشید

بین ابیات ۱۰ و ۱۱ :

زان جامه‌های سبز جدا کردشان به‌خشم
بر جایگاه کُشتنشان بر بخوابنید

بین ابیات ۱۱ و ۱۲ :

حوضی ز خون ایشان پرشد میان رز
از بس که‌شان ز تن به‌لگدکوب خون دوید

بین ابیات ۱۲ و ۱۳ :

وان سنگ را ز سنگ یکی مُهر برنهاد
شد چندگاه صابری و خامُشی گُزید

بین ابیات ۱۵ و ۱۶ :

وان ژندباف گُنگ شده شد چو باربد
دستان زنان ز سرو به‌گُل‌بر همی پرید
دهقان ز خانه بوی گلاب و عرق شنید
برگشت گِردِ خانه زهرسو همی چمید
وان سنگ را بیافت کجا مُهر کرده بود
برکند مُهرو دل به‌برش بر همی تپید

بین ابیات ۱۶ و ۱۷ :

یك جام ازو به‌چاشنی از بس عجب بخورد
شادی همی فزود دلش کان همی‌چشید
یاقوت سرخ گشت همه سنگ پیش او
کز دست او دو قطره بر آن سنگ برچکید
چون‌آن عجب بدید به‌خسروش هدیه برد
زیرا سزای این بجز از خسروش ندید

۲۶ تن شاعر دیگر



آغاجی بخارایی

امیر ابوالحسن علی‌بن الیاس آغاجی بخارایی، از امیران بنام دورهٔ سامانی و از همعصران نوح‌بن‌منصور سامانی (۳۶۶ تا ۳۸۷ه ق.) ودقیقی است.

برادر غم و تیمار

اگر شب ازدرِ[۱] شادی‌ست و[۲] باده خسرویا[۳]

مرا نشاط ضعیف است و درد دل قویا

شبا، پدید نیاید همی کرانهٔ تو

برادرِ غم و تیمار من مگر توئیا؟...

ثنای حُـرّان، نیکو بسر توانم برد

هرآنگهی که توتشبیب شعر من بُـویا[۴].

۱) ازدرِ، مناسب، درخورِ. ۲) «شادی‌ست و» خوانده می‌شود: «شادی‌سُ».
۳) الف آخر در «خسرویا»، «قویا»... «الف اطلاق» نامیده می‌شود.
۴) هروقت قصیدهٔ خود را با وصف توآغازکنم.

حصار دل

اگر از دل حصار شاید کرد

جز دل من ترا حصار مباد

مهربانیت را شماری نیست

زندگانیت را شمارمباد.

سیاههٔ هنرها

ای آنکه نداری خبری از هنر من
خواهی که بدانی که نیَم نعمت پرورد[1]؟
اسپ آر و کمندآر و کتاب آر و کمان آر
شعرو قلم و بربط و شطرنج و می و نرد.

۱) نعمت‌پرورد، نازپرورده.

لشکر برف

به‌هوا در نگر که لشکر برف
چون کند اندر او همی پرواز
راست[1] همچون کبوتران سفید
راه گم کردگان زهیبتِ باز

۱) راست (قید)، درست.

نان ناکس

نان ناکس بتر زمرگ فجیء
ذُلّ تهمت بتر ز ذُلّ نیاز
هر که بشتافت بازپس ماند
زود بی‌تیر مانَد تیرانداز

ابوالعباس ربنجنی

ابوالعباس فضل‌بن عباس ربنجنی، از مردم ربنجن، از مضافات سمرقند، و همعصر نصربن احمد سامانی و نوح‌بن نصر سامانی بوده است.

تسلیت و تهنیت

ابوالعباس در سوک نصربن احمد (۳۰۱ـ۳۳۱ ه‍ ق) و تهنیت جلوس نوح‌بن نصر (۳۳۱ـ۳۳۴ ه‍ ق) شعرزیرین را سروده است‌که سه‌بیت‌آن در تاریخ بیهقی نقل گردیده وهمان سه‌بیت است‌که فرخی درمرگ محمود غزنوی وجلوس پسرش محمد در قصیده‌ای به‌این مطلع تضمین کرده است:

هرکه بود ازیمین دولت شاد　　دل به مهر جمال ملت داد

پادشاهی گذشت خوب نژاد
پادشاهی نشست فرّخزاد
زان گذشته زمانیان غمگین
زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون به‌چشم عقل و بگو
هرچه برما ز ایزد آمد داد
گر چراغی زپیش ما برداشت
شمعی به‌جای او بنهاد
ور زحل نحس خویش پیداکرد[1]
مشتری نیز داد خویش بداد.

۱) پیداکرد، آشکاراکرد.

ابوزراعهٔ (زرعه) معمری جرجانی

از شاعران قریب‌العهد رودکی (متوفی به‌سال ۳۲۹ هجری)

هستی و نیاز

جهان شناخته[1] گشتم به‌روزگار دراز

نیاز و ناز[2] بدیدم در این نشیب و فراز

ندیدم ازپس دین هیچ بهتراز هستی[3]

چنانکه نیست پس ازکافری بتر ز نیاز[4]

۱) جهان‌شناخته، آزموده. مجرب. ۲) نیازوناز، فقروغنا، حاجتمندی‌ونعمت.
۳) هستی، دارایی. ۴) یادآور این‌حدیث‌است«کادالفقر ان یکون کفراً»، بسی نماندکه فقر کفرشود.

هنر بداختر

هر آن‌کسی که نباشد ز اخترش اقبال[1]

بود همه هنر او به‌خلق نامقبول

شجاعتش همه‌دیوانگی، فصاحت حَشْو

سخا گزاف و کریمی فساد و فضل فضول

۱) ز اخترش اقبال، از اختر (بخت) اورا اقبال (روی آوردن) نباشد، یعنی بخت به‌او روی نیاورد.

تفاخر شاعر

آنجاکه درم باید دینار براندازم

وانجاکه سخن باید چون موم کنم آهن

چون باد همی گردد با باد همی گردم
گه با قدح و بربط گه با زره و جوشن

دعوی شاعر

اگر به‌دولت با رودکی نمی‌مانم
عجب مکن سخن از رودکی نه‌کم دانم
اگر به‌کوری چشم او بیافت گیتی را
ز بهر گیتی من کور بود[1] نتوانم
هزار یك زان کو یافت از عطایِ ملوك
به‌من دهی[2]، سخن آید هزار چندانم

۱) بود (مصدر مرخم)، بودن؛ کور بود نتوانم، نتوانم کور بودن، نمی‌توانم کور باشم. ۲) به‌من دهی (به‌حذف ادات شرط)، اگر به‌من دهی.

ابوشعیب صالح بن محمد هروی

شاعر دورهٔ سامانی که منوچهری در زمرهٔ شاعران استاد متقدم ازاو یادکرده است.

دوزخی کیشی بهشتی روی و قد
آهو[1] چشمی حلقه‌زلفی لاله خد
سلسله‌جعدی بنفشه‌عارضی
کش سیاوش افدر و پرویز جد
لب چنان کز خامهٔ نقّاش چین
برچکد برسیم از شنگرف مد[2]

گر ببخشد حسن خود بر زنگیان

ترك را بی‌شك ز زنگ آید حسد

بینیِ او تارَکی[3] ابریشمین

بسته‌بر تارَك ز ابریشم عُقَد

از فروسو گنج[4] و از برسو بهشت[5]

سوزنی سیمین[6] میان هردو حد

۱) آهو، آهٔ خوانده می‌شود. ۲) مد (ازمدّ عربی) مراد شکل مد(~)است که لب به‌آن شکل‌است. نسخه بدل، شد (=شدّ ◦). ۳) تارك (تار+«ك» تصغیر)، تارباریك. ۴) مراددهان است، دهان‌پُر دُر. ۵) مراد پیشانی سپید است. ۶) مراد خود بینی است.

ابوالمؤید رونقی بخارایی

شاعر دورهٔ سامانی

آفتاب می

نبیدی که نشناسی از آفتاب

چو باآفتابش کنی مُقترن

چنان تابد ازجام گویی که هست

عقیق یمن در سهیل یمن

استغنائی نیشابوری

ابوالمظفر نصربن محمد، از شاعران همعصرآل‌سامان وآل‌بویه

به‌ماه ماندی اگر نیستیش[1] زلف سیاه

به‌زُهره ماندی اگر نیستیش مشکین‌خال

رُخانش را به‌یقین گفتمی که خورشید است
اگر نبودی خورشید را کسوف و زوال

1) اگر نیستیش (اگر نیستی او را؛ «ی» در نیستی شرطی است)، اگر نباشد او را، اگر نداشته باشد.

بدیع بلخی

ابومحمد بدیع‌بن محمدبن محمود بلخی مداح و معاصر طاهربن فضل چغانی متوفی به‌سال ۳۷۷ ه‍ ق، امیر شاعر و شاعر پرور، وهمعصر منجیك و دقیقی است. مثنوی «پندنامهٔ انوشیروان» رابه‌او نسبت‌داده‌اند.

در ستایش امیر شعردوست

هوا روی زمین را شد مطرِّز
به صافی آب دریای بقرمز *
نفیر ابر فروردین بر آمد
فتاد اندر سپاه گل هزاهز
ز رنگ راغ رنگ حُلّه حیران
ز بانگ مرغ، بانگ رود[1] عاجز
بدان منگر که می منع است، می‌خور
لوقتِ الوَرْدِ شُرْبُ الخَمْرِ جائز[2]
نگاری باید اکنون خلّخی‌زاد
به‌رخساره بُتِ چین را مجاهز
به‌میدان نشاط اندر خرامد
نبشته برقدح «هَلْ مِنْ مُبارِز[3]»

بەیاد سیّد حرّان عالم
ابویحیی الّذی یُحیی بهالعزّ [۴]
مگرد ای چرخ گردان[۵] جز بەنیکی
براین رستمدل[۶] حاتمجوائز[۷]
همه امرش به کام دل روان باد
همه آهنگ او را دهر موجز[۸]
بقای او بەمعنی قول باری[۹]
بقای دشمنان چون بیت راجز[۱۰]

*) نسخه بدل: دریا نیبقرمز، معنی مصراع روشن نیست. ۱) رود، نامسازی زهی از سازهای کهن. ۲) بەموسم گل نوشیدن می رواست. ۳) آیا هماوردی هست؛ ۴) ابویحیی (طاهر چغانی) که ارجمندی بدو زنده گشت. ۵) چرخ گردان، سپهر. ۶) رستمدل، دلاور. ۷) حاتم جوائز، با بخششهای حاتم، سخی. ۸) موجز، برآورنده. ۹) باری، آفریننده، خدا. ۱۰) راجز، رجزخوان.

عمر و آرزو

چه پوشی جوشن غفلت که روزی
تو باشی تیر محنت را نشانه
امل باعمرت اندرنه بەمعیار
نگه کن تاکجا گردد زبانه[۲]

۱) اندر نه بەمعیار، بەسنجش گذار. در ترازو نه. ۲) زبانه، شاهین ترازو.

بوالعلاء ششتری

منوچهری نام وی را در عداد شاعران استاد متقدم آورده ورادویانی کتابی درعروض به‌او نسبت‌داده است.

تبارنامهٔ می

بیاور آن‌که گواهی دهد زجام که «من
چهارگوهرم اندر چهارجای مُدام
زمرّد[1] اندر تاکم، عقیقم[2] اندر غژب
سهیلم[3] اندز خُم، آفتابم[4] اندرجام».

۱) سبز چون زمرد (غوره). ۲) سرخ چون عقیق (دانهٔ انگور).
۳) تابان چون ستارهٔ سهیل (شراب در خم). ۴) رخشان چون آفتاب (می در جام).

نام بت من

تیری و کمانی و یکی نقش نشانه
بنگار و بپیوند به‌سوفار یکی تیر
نام بت من بازشناسی بتمامی
آن بت که به‌خوبیش قرین نیست به کشمیر

نرگس لاله‌گداز

همی‌گرست[1] و همی نرگسانش[2] لاله[3] گداخت
به‌زیر لالهٔ بگداخته نهفته زریر[4]

خَلَق شود ز نشستِ دراز حُلّت مرد
که گَنده گردد چون دیر ماند آب غدیر[5]

۱) گرست، گریست. ۲) نرگسان، دوچشم. ۳) لاله، روی سرخ.
۴) زردی روی به مناسبت رنگ زرد گل این گیاه. ۵) رودکی در این مضمون گفته است،
چو آب اندر شمر بسیار ماند زهومت گیرد از آرام بسیار

بوالمثل بخارایی

منوچهری نام وی را درعداد شاعران استاد متقدم آورده است.

پیری

برافکند پیری ضیا برسرت
به چشم بُتان ظلمت است آن ضیا
نبینی که باز سپیدی[1] کنون
اگر کبك بگریزد از توسزا
نبینی سمنبرگ نسرین[2] شده
ز کافور[3] پوشیده برگ گیا

۱) باز سپیدی، باز سپید هستی. ۲) رنگ سفید گل نسرین مراد است.
۳) رنگ سفید کافور مراد است.

ترکی کشی ایلاقی

منوچهری نام وی رادر عداد شاعران استادعصر سامانی یادکرده است.

سازش و همزیستی

رادمردی و مرد دانی چیست؟
با هنرتر ز خلق گویم کیست؟
آنکه با دوستان بداند ساخت
وانکه با دشمنان بداند زیست

فردا، کشندهٔ بار امید

امروز اگر مراد تو برناید
فردا رسی به‌دولت آبا بر[1]
چندین هزار امید بنی‌آدم
طوقی شده به‌گردن فردا بر[2]

۱) به‌دولت آبا بر، بردولت آباء (پدران). ۲) به‌گردن فردا بر، برگردن فردا.

جنیدی

ابوعبدالله محمدبن عبدالله، از شاعران ذواللسانین دستگاه صاحب‌بن عباد

شبگیر، صبوح را زسر گیر
بربانگ خروس و نالهٔ زیر
خورشید که برزند سر ازکوه
آن به که خورد ز جام‌تشویر
از جام به‌جامه[1] رو شبانگاه
وز جامه به‌جام‌رو به‌شبگیر

شیر است غذای کودك خُرد
شیره[2] است غذای مردم پیر

۱) جامه، جامهٔ خواب، رختخواب. ۲) شیره، شیرهٔ انگور، می.

جویباری

ابواسحاق ابراهیم‌بن‌محمد بخاری جویباری

کار او و حال من

به‌ابر پنهان کرد آفتاب تابان را
به‌سبزه بنهفت آن لاله‌برگ خندان را[1]
به‌سوی هردو مهش[2] بر دوشاخ ریحان[3] بود
به‌شاخ مورد[4] بپیوست شاخ ریحان را
بُتی که خسته‌دلان را به‌بوسه درمان است
دریغ دارد از این دردیده درمان را
به‌ابر نیسان مانم کنون من از غم او
سزد، که صنعت[5] خوب است آب نیسان را
به‌یك گذر که سحرگاه بر گلستان کرد
بهشت کرد سراسر همه گلستان را

۱) اشاره‌است به‌پوشیده شدن روی (آفتاب‌تابان، لاله برگ خندان) با زلف (ابر) و موی تازه بردمیده بر رخسار (سبزه). ۲) دومه، رخان. ۳) دوشاخ ریحان، دو زلف. ۴) شاخ مورد، موی رخسار. ۵) صنعت، هنر.

خبازی نیشابوری

از شاعران دورهٔ سامانی

می‌بینی آن دو زلف که بادش همی برد
گویی که عاشق است که هیچش قرار نیست
یا نی که دست حاجب سالار لشکر است
از دور می‌نماید[1] کامروز بار نیست

۱) می‌نماید، اشاره می‌کند، نشان می‌دهد.

خسروانی

ابوطاهر طیب بن محمد، از شاعران بختیار عهد سامانی. سال درگذشت او را ۳۴۲ هـ ق نوشته‌اند. محمد عبده کاتب در قطعه‌ای، بیتی از سروده‌های او را تضمین کرده و گفته است،

به یادجوانی کنون مویه دارم / براین بیت بوطاهر خسروانی
«جوانی به بیهودگی یاد دارم* / دریغا جوانی، دریغا جوانی»

* بنابه‌حدس استاد دهخدا، جوانی به بیهوده برباد دادم...

زنگار آز

تا باز کردم از دل زنگار آز و طمع
زی هر دری که روی نهم در فراز[1] نیست
جاه است و قدرو منفعه آن را که طمع نیست
عزّ است و صدر و مرتبه آن را که آز نیست

۱) فراز، بسته.

عذاب خضاب

عجب آید مرا ز مردم پیر
که همی ریش را خضاب کند
به‌خضاب از اجل همی نرهد
خویشتن را همی عذاب کند

چو جان و دل به‌تو دادم چه قیل وقال بود؟

شب وصال تو چون باد بی‌وصال بود[1]
غم فراق تو گویی هزار سال بود
شب دراز و غمان دراز و جنگ دراز
در این سه‌کار بگو تا مرا چه حال بود
بسا شبا که فراق ترا ندیم[2] شدم
امید آن که مگر با توام وصال بود
خیال تو همه شب زی من آید، ای عجبی!
روان من همه شب خادم خیال بود
مرا زخال سه بوسه تو وعده کرده بُدی
بپای[3] تا بدهم پیش کِت[4] وبال[5] بود
سیاه چشما، ماها، من این ندانستم
که ماه چارده را غمزه از غزال بود
ترا مطیعم، نامردمی مکن صنما
ز خوبرویان نامردمی مُحال بود

مگر به‌نامهٔ عشق اندرون نخوانده بُوی
که خون دلشدگان پیش تو حلال بود
طمع به‌جان کنی و خیره[6] قیل و قال کنی
چو جان و دل به‌تو دادم چه قیل و قال بود؟!
وفا و مردمی امروز کن که دسترس است
بود که فردا این حال را زوال بود

۱) یعنی همچنان که به‌باد نمی‌توان رسید و آن را نمی‌توان گرفت به‌وصال تو هم نمی‌توان رسید. ۲) فراق ترا ندیم = ندیم فراق تو. ۳) بپای، صبر کن. درنگ کن. ۴) کِت، که ترا. ۵) یعنی خلف وعده وبال و گناهی بر گردن تو باشد. ۶) خیره، بیهوده.

درمانهای بی‌اثر

چهارگونه کس از من به‌عجز بنشستند
کز آن چهار به‌من ذرّه‌ای شفا نرسید
طبیب و زاهد و اخترشناس و افسونگر
به‌دارو و به‌دعا و به‌طالع و تعویذ

نهنگ هجران و دریای عشق

فغان زان درنگت به‌هنگام صلح
فغان زان شتابت به‌هنگام جنگ
درنگم[1] به‌راحت همه زان شتاب
شتابم[2] به‌مردن همه زان درنگ

نبوده‌ست عشق تو بی‌هجر هیچ
به‌یکدیگر اندر زدستند چنگ
نهنگی‌ست هجران و دریاست عشق
به‌دریا بود جاودانه نهنگ
رخت دید نتوانم[3] از آب چشم[4]
سخن گفت نتوانم[5] از بس غرنگ
رخ تست خورشید و خورشید خاك[6]
لب تست یاقوت و یاقوت سنگ[7]
نه چون «خسروانی» نه چون تو، بتا،
بت و برهمن دید[8] مشکوی و گنگ

۱) درنگم (از درنگیدن)، درنگ می‌کنم. ۲) شتابم (از شتافتن)، می‌شتابم. ۳) دید نتوانم، نتوانم دید، نتوانم دیدن، نمی‌توانم ببینم. ۴) از آب چشم، به‌سبب اشك، چون اشك پرده برچشمم‌می‌کشد. ۵) گفت نتوانم، نتوانم‌گفت، نتوانم گفتن ، نمی‌توانم بگویم. ۶) خورشید خاك، خورشید چون‌خاك، خوار است (در پیش خورشید رخ تو). ۷) یاقوت سنگ، یاقوت چون‌سنگ بی‌قیمت است (در پیش یاقوت‌لب تو). ۸) صنعت لف و نشر مشوش به‌کار برده است: مشکوی نه چون خسروانی برهمن دید و گنگ نه‌چون تو بت.

خسروی سرخسی

ابوبکر محمدبن‌علی‌خسروی سرخسی، ازشاعران نامدار فارسی‌زبان همطراز رودکی است. وی به علوم اوائل، یعنی معارف یونـان، آشنایی داشته و اصطلاحات فلسفی را در شعر آورده و اندیشه‌های فلسفی را بـا خیالهای شاعرانه درآمیخته است. شمس‌المعالی قابوس (مقتول به سال ۴۰۳ ه ق) و صاحب‌بن‌عباد (متوفی به‌سال ۳۸۵ ه ق) و امیر ناصرالدوله ابوالحسن محمدبن ابراهیم سیمجور (متوفی به‌سال ۳۷۷ ه ق) را مدح‌گفته و از شمس‌المعالی و صـاحب وظیفهٔ سالیانه می‌گـرفته است.

ابوبکر خوارزمی معروف به‌طبرخزی (متوفی به‌سال ۳۸۳)، شاعر وادیب در زبان عربی، قصیده‌ای در مرثیهٔ او گفته است. قطعهٔ خسروی در مذمت روزگار در زبان فارسی کم نظیر است.)

خدای را به‌خرد شناس

مر خداوند را به‌عقل شناس

که به‌توحید وهم نابیناست

آفریننده را نیابد وهم

گر به وهم اندر آوریش خطاست

وهم ما یارِ «جوهر» و «عَرَض»است

وین‌دو بر کردگار نازیباست[1]

«کیف» گفتن خطاست ایزد را[2]

کیف[3] چون باشدش که بی‌اَکفا[4]ست

نیست مانند او، مپرس که چیست

نامکان گیر[5] را مگو که کجاست

۱) نازیبا، نازیبنده، نادرخور. ۲) یعنی ایزد را از مقولهٔ «کیف» (یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض) خواندن خطاست. ۳) کیف، چگونگی، چونی.
۴) بی‌اکفا، بی‌همانند(اکفاء جِ کُفو). ۵) نامکان‌گیر (درمقابل«مکان‌گیر»)، آن‌که در مکان نگنجد.

کشتگان گردون

ای بسا خسته[1] کز فلك بینم

بی‌سلاحی[2]، همیشه افگار است

وی بسا بسته کز نوایب دهر

بند پنهان[3] و او گرفتار است

وی بسا کُشتگان که گردون راست[4]

نَدوَد خون و کشته بسیار است

1) خسته، مجروح. 2) یعنی بی‌آنکه سلاحی‌در میان باشد مجروح شده‌است.
3) بند پنهان، بند پنهان است. 4) گردون راست، گردون را هست.

مرگ با بأس او ز یك گهر است

همّتی دارد او که پنداری

آسمان زیرو همّتش زبر است

او قضا گشت و دشمنانُش حذَر

در قضا مرگ را رهِ حذَر است[1]

گر فلك بسپرد[2] شگفت مدار

قدم همتش فلك سپر[3] است

کوه با حِلم او به‌یك نَسَب است

مرگ با بأس او ز یك گُهراست

مَکرُماتش به «نوع[4]» مانَد راست

«نوع» باقی و «شخص[5]» برگذر است

1) یعنی درقضاست که‌برای مرگ راه حذَر است (اگر دشمنانش بخواهند ازمرگ حذرکنند بایدبه‌او که قضاست پناه برند). 2) بسپرد، درنوردد، زیرپا گذارد.
3) فلك سپر، سپرندهٔ فلك، زیرپا گـذارندهٔ فلك. 4) نوع (نظربه مفهـوم منطقی‌آن دارد)، کلی شامل افرادی‌که حقیقت‌آنها یکی باشد وآن بخشی است از جنس، چنانکه نوع انسان در جنس حیوان . 5) شخص (نظر به‌مفهوم منطقی

آن دارد). مصداق فردی نوع مانند زید نسبت به‌انسان.

جز از تو نگار نیست

چنان دانم کم[1] خواستار نیست
یا شهر مرا جز تو یار نیست
چنان دانی ای ماهروی° دوست
نگارین، که جز از تو نگار نیست
مرا چون تو هزاران هزارهست
و لیکن به تو بر اختیار نیست[2]
دلی دادم، بنمودَمَت صحیح[3]
وگفتم که مر این را عَوار نیست
به‌من بازش دادی چنان خَلَق
مُسَلْسَل[4]، که براو پود وتار نیست
همی‌گویم برتر شو از دلم
ترا با دل من هیچ‌کار نیست

۱) کم، که مرا. ۲) یعنی ولی نمی‌توانم برتو بگزینم، برتو ترجیح دهم.
۳) بنمودمت صحیح، صحیح و سالم نشانت دادم. ۴) مسلسل، بهم‌بافته.

کژدم جفت لاله

به شگفتم از آن‌دو کژدم[1] تیز
که چرا لاله[2] را به‌جفت گرفت[3]

با دو کژدم نکرد زُفتی هیچ
با دل من چراش[4] بینم زُفت

۱) کژدم، سرزلف (از جهت کجی و خمیدگی). ۲) لاله، روی سرخ.
۳) گُرُفت تلفظی دیگر ازگِرِفت. ۴) چراش، چرا او را.

طاهر چغانی

امیر ابویحیی طاهربن فضل‌بن محمدبن محتاج، از امرای‌آل محتاج چغانیان. وی پسرعموی امیرابوالمظفرفخرالدوله احمدبن محمدچغانی ممدوح دقیقی ومنجیك و فرخی است و در جنگ با او درسال ۳۷۷ ﻫ ق کشته شده‌است. وی‌مردی شاعردوست بود و منجیك قصائدی در مدح او سروده است.

هرمرغی را به‌پای خویش آویزند

یك شهر همی فسون و رنگ آمیزند
تا برمن و برتو رستخیز انگیزند[1]
با ما به‌حدیث عشق ما چه استیزند[2]؟
هرمرغی را به‌پای خویش آویزند[3]

۱) رستخیز انگیزند، قیامت به‌پا کنند، هیاهو و رسوایی به‌پا کنند. ۲) تلفظ شود: چسْتیزند. ۳) نظیرمضمون: که گناه دگران برتو نخواهند نوشت.

داروی بیقراری

چرا باده نیاری، ماهرویا؟
که بی می صبر نتوان برقَلَق بر
به نرگس ننگری تا چون شکفته‌ست؟
چو زرین جام برسیمین طبق بر

ساقی و رنگین کمان

آن ساقی مه‌روی صبوحی برِ من خورد
وز خواب دوچشمش چو دوتا نرگس خرّم
وآن جام می اندر کف او همچو ستاره
ناخورده یکی جام دگر داده دمادم
وآن میغِ جنوبی چو یکی مِطرف خور[1] بود
دامن به‌زمین برزده همچون شب ادهم[2]
بربسته هوا چون کمری قوس قزح را
از اصفرو از احمر و از ابیض مُعْلَم
گویی که دوسه پیرهن است از دوسه‌گونه[3]
وز دامن هریك ز دگر پارگکی کم

۱) مِطرَف خور، پرده وحجاب خورشید. ۲) شب ادهم، شب سیاه و سپید (گرگ و میش). ۳) گونه، رنگ.

عمارهٔ مروزی

ابومنصور عمارة‌بن‌محمد مروزی از شاعران اواخر عهد سامانی. وی در رثاء امیر-منتصر سامانی، که درسال ۳۹۵ ﻫ ق دربیابان مرو به‌دست بادیه‌نشینان عرب کشته-شد دو بیت سروده است و محمود غزنوی را نیز مدح گفته است. این شاعر پیش از شیخ ابوسعید ابوالخیر (متوفی به‌سال ۴۴۰ ﻫ ق) درگذشته است.

آتش برآمیخته به‌آب

باچنگ سُغدیانه و با بالغ شراب
آمد به‌خان چاکر خود خواجه باصواب

آتش بدیدی ای عجب و آب ممتزج
اینك نگاه‌کن تو بدان جام و آن شراب
جام سپید و لعل میِ صاف اندر او
گویی که آتشی است بر آمیخته به‌آب

روی نازك

بر روی او شعاع می از رطل برفتاد
روی لطیفِ نازکش از نازکی بخست[1]
می چون میان سیمین دندان او رسید
گویی کران ماه[2] به‌پروین[3] درون نشست

۱) بخست، آزرده و مجروح شد.   ۲) کران ماه، شراب به‌مناسبت تدویر آن در جام.   ۳) پروین، دندان به‌مناسبت درخشش.

در سوك امیر منتصر

از خون او چو روی زمین لعل فام شد
روی وفا سیه شد و چهر امید زرد
تیغش بخواست خورد[1] همی خون مرگ را
مرگ از نهیب خویش مر آن شاه را بخورد

۱) بخواست خورد، بخواست خوردن.

مار جهان

غرّه مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
وز مارگیر مار برآرد شبی دمار

می و ساغر و دلبر

آن می به‌دست آن بُت سیمین من نگر
گویی که آفتاب بپیوست با قمر
وآن ساغری که سایه بیفکند می براو*
برگ گل سپیدست[1] گویی به‌لاله بر

* نسخه‌بدل = فکنده‌ست می در او.
۱) سپیدست، خوانده می‌شود: سپیدس.

بهار زمردین

جهان ز برف اگر چندگاه سیمین بود
زمرّد[1] آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم
بهارخانهٔ[2] کشمیریان به‌وقت بهار
به‌باغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم
به دَورِ باد همه روی ِ آبگیر نگر
پشیزه ساخته برشکلِ پشتِ ماهی شیم

۱) زمرد، چمن، سبزه (به‌مناسبت رنگ سبز زمرد).
۲) بهارخانه، بتکده، بتخانه.

شاخ بید و برگ لاله

شاخ بید سبزگشته روزِ باد
چون یکی مستِ نوانِ سرنگون
لاله‌برگ لعل پیکر بامداد
چون سرِ شمشیرِ آلوده به‌خون

لطیفه

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا برلب تو بوسه زنم چونش بخوانی*

* در اسرارالتوحید آمده است، «روزی قوّال در خدمت شیخ (ابوسعید ابوالخیر) این بیت برمی‌گفت کـه: اندر... شیخ از قوّال پرسیدکه این بیت کراست؟ گفت: عماره گفته است. شیخ برخاست و با جماعت صوفیان به‌زیارت خاك عماره شد.»

فرالاوی

ابوعبدالله محمدبن موسی ، همعصر شهید بلخی. رودکی‌از این هردو استاد یکجایاد می‌کند ومی‌گوید: شاعرشهیدوشهره فرالاوی وایندیگران به‌جمله همه‌راوی

گریه و آه

جودیّ چنان رفیع ارکان
عُمانِ چنان شگرف مایه
از گریه و آه آتشینم
گاهی پره است و گاه پایه*

* ظاهراً: گاهی پره (= پرهٔ کاه) وکاه پایه (= کاه پایاب، کم‌عمق، اندك عمیق).

قابوس وشمگیر

ابوالحسن قابوس‌بن وشمگیربن‌زیار ملقب به‌شمس‌المعالی، سومین امیر سلسلهٔ زیاری، خوشنویس عصر و نابغهٔ ادب‌که به‌عربی و فارسی شعر نیکو می‌سرود. نامه‌های او در کتاب «کمال‌البلاغه» گرد آمده است. پایان عمررا به قلعه‌ای در زندان گذراند تا به‌سال ۴۰۳ ه‍ ق کشته شد.

کار جهان

کار جهان سراسر آز است یا نیاز
من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من بیست چیز را زجهان برگزیده‌ام
تا هم بدان گذارم عمر دراز را
شعر و سرود و رود و می خوشگوار را
شطرنج و نَرد و صیدگه و یوز و باز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را
اسب و سلاح و خُود و دعا و نماز را

قمری جرجانی

ابوالقاسم زیادبن محمد، از معاصران قابوس وشمگیر و مداح او.

جهان بدو نیک

جهان ما به‌مَثَل می شده‌ست و ما میخوار
خوشیش بسته به‌تلخیّ و خرّمی به‌خمار

جهان ما بد و نیك است و بَدَش بیش از نیك
گل ایچ[1] نیست ابی‌خار[2] و هست بی‌گل خار
ز بهر آنکه همی گرید ابر بی‌سببی
همی بخندد برروی لاله و گل نار...
اگر زآتشِ رخسار[3] تو نسوزد مُشك[4]
چرا ز دور بسوزد همی دل من زار
به‌گاه خنده نمایی همی دوصف گوهر[5]
تراست گوهر و چشم من است گوهربار[6]...

۱) ایچ، هیچ. ۲) ابی‌خار، بی‌خار. ۳) آتش رخسار، اشاره به سرخی روی یار. ۴) مشك، موی‌مشکین(که برآتش رخسارافتد). ۵) دوصف گوهر، دو ردیف دندان، دو رشته دندان. ۶) گوهربار، اشك‌ریزان.

ابر رادی

بوستانا، تو چو من‌گشتی و من گشته چو تو
تو مگر تازه شدی همچو من از ابر دگر
تو چنان تازه به‌ابری من چنین تازه به‌ابر[1]
جز که ابر تو دگرسان است و ابر من دگر
ابر من هنگام رادی شادمان و خندخند
ابر توهنگام رادی سوکوار و دیده تر
ابر تو گه‌گاه بارد وآنچه بارد آب ناب
ابر من پیوسته بارد وآنچه بارد سیم و زر

ابر تو چون رفت تو نابهره‌ور مانی از او
ابر من هرجا که باشد من زجودش بهره‌ور
تو ندانی خواند مدح ابر باران‌بار هیچ
من ز نور ابر مدح خویش برخوانم ز بر

۱) مراد ممدوح است به‌مناسبت بخشش و سخای او.

آیین دل ربودن ـ آیین دل سپردن

بُتی که سجده برد پیش رویِ او بت چین
خیال او بود اندر بهشت، حورالعین[۱]
الف[۲] به‌قامت و میمش[۳] دهان و نونش[۴] زلف
بنفشه جعد و به‌رخ لاله و زنخ نسرین
به‌زلفش‌اندر مشك و به‌مشکش‌اندر خَم
به‌چینش‌اندر تاب و به‌تابش‌اندر چین
میان حلقهٔ زلفش معلّق است دلم
مثال آنکه میان فلك هوا و زمین
ز بادهٔ لب او تلخی است عهدهٔ من
روا بود، که بود تلخ می به‌از شیرین
خرد ستد ز من او چون شه از مُعاند جان
دلم کَشَد زمن او چون شه از تفِ می کین*
مرا و صد چو مرا دل سپردن آیین است
ز بهرآنکه ورا دل ربودن است آیین

ز نام تو نتوان آفرین گسست چنان
گسست نتوان از نام دشمنت نفرین

۱) یعنی سیاه چشمانِ بهشتی‌خیالی از او (بت دلبر) هستند. ۲) از جهت راستی. ۳) از جهت کوچکی و گره واری. * به‌نظر استاد دهخدا، ... چون شه از مخالف کین.

لَوکری

ابوالحسن علی‌بن محمد غزوانی لوکری، (غزوان محله‌ای در هرات و لوکر دهی بزرگ بر نهر مرو که ظاهراً یکی مولد و دیگری موطن اوست)، معاصر نوح‌بن منصور سامانی (۳۶۵ـ ۳۸۷ هـ ق) و مداح او و وزیرش عتبی (مقتول به‌سال ۳۷۱ هـ ق) بود.

نی و معشوق

زعنبر[1] زره دارد او برسمن[2]
ز سنبل[3] گره دارد او برقمر[4]
برون برد از چشم سودای خواب
درآورد در دل هوای سفر
بتابید سخت و بپیچید سست
به‌گرد کمرگاه دستارِ سر
شتابان بیامد سوی کوهسار
به‌آهستگی کرد هرسو نظر
برآورد از آن وهم پیکرمیان[5]
یکی زردگویای ناجانور[6]

نه بلبل، زبلبل به‌دستان[7] فزون
نه طوطی، زطوطی سخنگوی‌تر
چو دوشیزگان زیر پرده نهان
چو دوشیزه سفته همه روی و بر[8]
زبسد[9] به‌زرینه می دردمید[10]
به‌ارسال[11] نی داد دم را گذر
به‌رخ برزد آن زلف عنبرفروش
به‌نی برزد انگشت وقت سحر
همی گفت درنی که «ای لوکری
غم خدمت شاه خوردی، مخور[12]...»

۱) عنبر، رمز زلف سیاه. ۲) سمن، رمز روی سپید. ۳) سنبل، رمز زلف. ۴) قمر، رمز روی. ۵) وهم‌پیکرمیان، میان وهم پیکر، کمر باریك، کمری که نقش خیال و وهم دارد. ۶) مراد نی است. ۷) به‌دستان، از حیث دستان (نغمه و نوا). ۸) یعنی مانند دوشیزه‌ای که همه روی و برش سوراخ شده باشد (نه هردوشیزه‌ای). ۹) بُسَّد، مرجان، رمزدهان. ۱۰) می دردمید، درمی‌دمید. ۱۱) ارسال (ج. رَسَل)، بندها، بندهای نی. ۱۲) یعنی غم مخور به‌خدمت شاه خواهی رسید.

محمد عبده کاتب

دبیر بغراخان از ملوك خانیهٔ ماوراءالنهر متوفی به سال ۳۸۳ ه ق که نظامی عروضی خواندن نامه‌های او را برای دبیران لازم شمرده است.

دیوانه بود قرین دیوان

گویند مرا: چرا گریزی

از صحبت و کار اهل دیوان[1]؟

گویم: زیرا که هوشیارم

دیوانه بود قرین دیوان[2]

۱) اهل دیوان، اهل کارهای دیوانی (به‌اصطلاح امروز اداریان). ۲) ایهام دارد به‌دیوان = دیوها.

دریغا جوانی

سهی سروم[1] از ناله چون نال گشته

سُها مانده از غم سهَیل یمانی[2]

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم

زگفتار تازی و از پهلوانی

به‌چندین هنر شصت و دوسال بودم

که توشه برم زآشکار و نهانی

بجز حسرت و جز وبال گناهان

ندارم کنون از جوانی نشانی

به‌یاد جوانی همی مویه دارم

براین بیت بوطاهر خسروانی

«جوانی به‌بیهودگی یاد دارم

دریغا جوانی، دریغا جوانی!»[5]

۱) سهی سرو، رمز قامت و بالای راست و کشیده. ۲) از این جهت که سهیل

ستاره‌ای است درخشان و با نور جلی (پرنور) وسُها ستاره‌ای‌است با نور خفی (کم نور). * این ابیات در «لباب‌الالباب» (حدود سال ۶۱۸ ه‍ ق) عوفی به‌نام فردوسی آمده و در «ترجمان‌البلاغه» رادویانی (آغاز قرن ششم هجری) به‌نام محمد عبده ثبت شده وقول اخیر استوارتر می‌نماید.

معروفی

ابوعبدالله محمدبن حسن معروفی بلخی، مداح امیررشید عبدالملک‌بن نوح سامانی (۳۴۳_۳۵۰ ه‍ ق).

عقل جدا شد ز من که یار جدا شد

این دل مسکین من اسیر هوا شد

پیش هزاران هزار گونه بلا شد

جادُوَکی[1] بندکرد و حیلت[2] برما

بندش برما برفت و حیله روا شد

حکمِ قضا بود و این قضا به‌دلم بر[3]

محکم از آن شد که یار یارِ قضا شد

هرچه بگویم ز من، نگر[4] که نگیری

عقل جدا شد ز من که یار جدا شد

۱) جادوک = (جادو + ک تصغیر برای تحبیب). ۲) بندکرد وحیلت، بندوحیلت کرد. (بند، فند، فن، حیله). ۳) به‌دلم بر، بر دلم. ۴) نگر، آگاه باش، هشیار باش.

اندرون دل دردی است که الله علیم

دوست با قامت چون سرو به‌من‌بر[1] بگذشت
تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهرِ قدیم
مـّی[2] برساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی برماهیِ شیم
و آن دو زلفین بر آن عارض او گویی راست[3]
به‌گل سوری برغالیه بفشاند نسیم
گشت بر گشت[4] سیه جعد چو عین اندر عین[5]
تاب برتاب[6] سیه زلف چو جیم اندر جیم[7]
مردمان گویند کاین عشق سلیم است، آری
به‌زبان عربی مارگزیده است «سلیم»
من همی‌خندم جایی که حدیث تو کنند
واندرون دل دردی است که الله‌علیم[8]
نیك... پرسید مرا گفتا دوست
غالیه دارد شوریده به‌ماسورهٔ سیم[9]
بخلد دل که من از فرقت تو یاد کنم
چون جراحت که بدو باز خورد گرم سِتیم[10]

۱) به‌من‌بر، برمن. ۲) به‌رعایت وزن «می» (مشدد ومضاف) خوانده می‌شود. ۳) راست (قید)، درست. ۴) گشت برگشت، خم برخم، خم اندر خم، پیچ در پیچ. ۵) مرادشکل حرف «ع» که خمیده است. ۶) تاب برتاب، تاب روی تاب، پیچاپیچ. ۷) مراد شکل حرف «ج» که خمیده وتاب‌دار است. ۸) الله‌علیم، خدا داناست. ۹) ماسورهٔ سیم، مراد گردن سفید و بلورین است؛ ماشورهٔ عاج هم گفته‌اند. ۱۰) ستیم، خون وچرکی که درجراحت جمع‌شود.

شهد دوست و شرنگ دشمن

ای آنکه مرعدو را صبری و حنظلی
وی آنکه مر ولی را شهدی و شکری
آنجا که پیش‌بینی باید موفّقی
و آنجاکه پیشدستی باید مظفّری

معنوی بخارائی

از شاعران اواخر دورهٔ سامانی و اوایل دورهٔ غزنوی است.

انگبین‌خر مباش و زهرفروش

هرچه آن برتنِ تو زهر بود
برتن مردمان مدار[1] تو نوش
ندهی داد[2] دادکس مستان[3]
انگبین‌خر مباش و زهرفروش

۱) مدار، مشمار. ۲) داد دادن، انصاف‌دادن. ۳) دادستدن، انصاف خواستن، انتقام گرفتن.

منتصر سامانی

ابوابراهیم اسماعیل بن نوح‌بن منصوربن نوح بن نصر بازپسین شاهزادهٔ سامانی‌که به‌سال ۳۹۵ هـ‌ق کشته شد.

سپهر

ای به‌دیدن[1] کبود و خود نه‌کبود
آتش از طبع[2] و در نمایش[3] دود
وی دوگوش تو کرِّ مادرزاد
با توام گرمی[4] و عتاب[5] چه سود؟

۱) به‌دیدن، به‌رؤیت، به‌دیدار. ۲) از طبع، ازحیث طبع. ۳) نمایش، جلوه، ظاهر. ۴) گرمی، محبت، دوستی. ۵) عتاب، تندگفتاری.

رزمخواه و بزم‌گریز

گویند مرا: چون سلب خوب نسازی
مأواگه آراسته و فرش ملّون؟
با نعرهٔ گردان چه‌کنم لحن مغنّی؟!
با پویهٔ اسبان چه‌کنم مجلس گلشن؟!
جوش می و نوش لب ساقی به‌چه‌کار است؟
جوشیدن خون باید برغیبهٔ جوشن
اسب است و سلاح است مرا بزمگه و باغ
تیراست وکمان است مرا لاله و سوسن[1]

۱) یعنی بزمگه و باغ من اسب و سلاح، و لاله و سوسن من تیروکمان است.

منطقی رازی

ابومحمد منصوربن علی (درگذشت، میان سالهای ۳۶۷ و ۳۸۰ هـ ق)، ازمعاصران صاحب‌بن عباد و از قدیمترین شاعران عراق است.

رخان باده‌چکان

نگاری سمنبوی و ماهی سمنبر[1]
لبش جایِ جان[2] و رُخَش جایِ آذر[3]
بهار[4] بُتان است و محراب خوبی[5]
به‌روی[6] دلارام و زلفین دلبر
بدان چنبرین زلف و بالای سروین
زچنبر کند سرو[7] و از سرو چنبر[8]
شنیدم که در خُلد کژدم نباشد
چرا با رخ تست دایم مجاوَر؟
مگر کژدم عنبرین‌اند[9] ؟ شاید[10]
کجا[11] کژدم خلد باشد معَنبر
به‌انگشت بنمایم[12] ار دو رخانت
همی باده زانگشتم آید مقطّر[13]
فری[14]، روی تابانْت چون روی دولت
فری، قدّ یازانْت[15] چون عمرِ اختر
چو بنشینی از پای، گویی زگردون
همی برزمین آیدی[16] جِرم ازهر[17]

۱) سمن‌بر، دارای بر (سینه) لطیف و سفید چون سمن. ۲) جای جان، از نظر حیات‌بخشی. ۳) جای‌آذر، ازنظر آتشین رنگی. ۴) بهار، بتکده. ۵) خوبی، زیبایی. ۶) به‌روی...، از جهت روی...، به‌واسطهٔ روی... ۷) زچنبر کند سرو، چنبر را (برای نظاره) چون سروراست می‌دارد. ۸) از سروچنبر، ازسروچنبر کند، سرو را به‌تعظیم وامی‌دارد وقامت اورا خمیده وچنبری می‌سازد. ۹) منظور زلف خوشبو وسیاه‌است. ۱۰) شاید، سزاواراست.

۱۱) کجا، که. ۱۲) بنمایم، نشان دهم. ۱۳) نظیر وصف فردوسی از رودابه: همی می چکد گویی از روی او... ۱۴) فری، آفرین، خوشا، زهی. ۱۵) یازان (از یازیدن = آختن) کشیده. نمو کننده، بالنده. ۱۶) گویی... آیدی (استعمال قدیم)، «ی» در «آیدی» به‌مناسبت گویی (تردید) افزوده شده‌است. ۱۷) ازهر، روشن، درخشان.

حسرت روزگار آسانی

شد آن مودت و آن دوستی و آن ایّام
که بر مراد دل خویش می‌نهادم گام
بسا شبا که به‌روی نگار کردم روز
سپید روز که کردم به‌زلف خوبان شام
دو دست عادت کرده فرو کشیدنِ زلف
دو لب به‌بوسهٔ خوبان گرفته خوی ُمدام
از این پری به‌سوی من نوید بود و رسول
وزآن نگار برِ من درود بود و سلام
مرا ز جودِ سلاطین و مهتران زمین
سرای[1] زرین دیوار بود و سیمین بام
همیشه خانه‌ام از نیکوان زیبا روی
چو کعبه بود به‌هنگام کفر[2]، پر اصنام
بهار تازه‌شکفته[3] مرا همیشه به‌پیش
چو نوبهار[4] شکفته به‌باغ در[5] بادام
من و جهان دوهمال و قرین ساخته خوی[6]
به‌من زمانه و یاران من سپرده زمام

لگام بود مرا برسر زمانه یکی

کشیده‌گشت کنون و گسسته‌گشت لگام

کنون که نهمتم[۷] افزونتراست و نعمت کم

دلِ به‌شادی خو کرده کی گِـرَد[۸] آرام؟

به‌باغبان نگرم کز یکی ضعیفك شاخ

به‌روزگاری سروی کند بلندقیام[۹]

همی ز بهر گلی کاورد به‌شیفته رنج

به‌بار دارد او را دوازده مهِ تام

نه برکَنَدْش زجای و نه بازگیرد آب

نه بگسلانداز شاخ و ندهدش دشنام

به‌روزگار[۱۰] فزونتر شود درخت همی

مراکمی[۱۱] است به‌پیری همی در این هنگام

کرا[۱۲] هنر بفزاید چرا بکاهد مال

اگرنه زین‌دو[۱۳] یکی هست برحکیم حرام؟

۱) مرا... سرای، سرای من. ۲) یعنی در عصر جاهلیت و پیش از پیروزی مسلمانان. ۳) بهار تازه شکفته، بهار نو شکفته، جوان. ۴) نوبهـار، به‌وقت نوبهار، آغاز بهار. ۵) به‌باغ در، درباغ. ۶) ساخته خـوی، با خوی سازگار. ۷) نَهْمَت، نیاز. ۸) گرد، گیرد. ۹) بلندقیام، بلند قامت. ۱۰) به‌روزگار، با گذشت روزگار، به‌مرور زمان.
۱۱) کمی («ی» مصدری)، نقصان. ۱۲) کرا، کسی راکه. ۱۳) زین‌دو (هنر ومال).

نعل زرین

مهِ گردون مگر بیمار گشته‌ست؟
بنالید[1] و تنش بگرفت نقصان
سپر کردار[2] سیمین بود و اکنون
برآمد بر فلك چون نوك مژگان
تو گفتی خِنگ «صاحب[3]» تاختن کرد
فکند این نعل زرین در بیابان
دِرَم گر جود او دانسته بودی
ز کانش[4] نامدی بیرون به‌پیمان[5]
بدین‌معنی پشیمان است دینار
نبینی زرد رویش چون پشیمان[6] ؟

۱) بنالید، بیمار شد. ۲) سپر کردار، به‌کردار سپر، به‌صفت سپر.
۳) صاحب، صاحب‌بن‌عباد، ممدوح شاعر. ۴) زکانش، ازکان او، ازمعدن‌او.
۵) به‌پیمان، به‌پیمانه (به‌مقادیر). ۶) پشیمان، مراد کسی که پشیمان است.

همصفت!

یك لفظ ناید از دلِ من وز دهان تو[1]
یك موی ناید از تنِ من وزمیان تو[2]
شاید بُدَن[3] که آیدجفتی[4] کمانِ خوب
زین خم گرفته پشت من و ابروان تو
شیزو شبه[5] ندیدم و مشك سیاه و قیر
مانند روزگارِ من و زلفکان تو

مانا، عقیق نارد هرگز کس از یمن
همرنگ این سرشك من و دولبان تو

۱) اشاره به‌بیدلی خود و تنگی و ناپیدایی دهان معشوق.
۲) اشاره به‌لاغری تن خود و باریکی میان (کمر) معشوق.
۳) شاید بدن، شاید بودن. ۴) جفتی، یك جفت.
۵) شیز (آبنوس) و شبه (نوعی سنگ سیاه و براق)، سیاهی آنها منظور نظر است.

موی دزد

یك موی بدزدیدم از دو زلفت
چون زلف زدی، ای صنم، به‌شانه
چونانش به‌سختی همی کشیدم
چون مور که گندم کشد به‌خانه
باموی به‌خانه شدم، پدر گفت:
«منصور کدام است از این دو گانه* ؟»

* این قطعه را بدیع‌الزمان همدانی به‌اشارت صاحب‌بن عباد، بدین‌سان به‌عربی درآورده است:

سَرَقْتُ مِنْ طُرَّتِه شَعْرَةً حینَ غدا یَمْشُطُها بِالمِشاط
ثُمَّ تَدَلَّحْتُ بها مُثقِلاً تَدَلُّحَ النَّمْلِ بِحَبِّ الحَناط
قالَ أبی: «مَنْ وَلَدی مِنْکُما؟ کِلاکُما یَدْخُلُ سَمَّ الخِیاط

ولوالجی*

ابوعبدالله محمدبن صالح، ازشاعران دورهٔ سامانی. منوچهری‌از او درعداد استادان کهن یادکرده است.

* ولوالج (ورو‌الین و وروالیج هم ضبط شده است) ، در سدهٔ چهارم شهری بزرگ بوده است در دومنزلی مشرق خلم (شهرکی به‌فاصلهٔ دو روز راه درخاور بلخ) و به مسافت دوروز راه در باختر شهر طالقان طخارستان‌که هنوز برجاست.

شکر میان دوگل

سیم دندانک و بسدانک[1] و خندانک و شوخ
که جهان آنک برما لب او زندان کرد
لب او بینی گویی که کسی زیر عقیق
یا میان دوگل اندر، شکری[2] پنهان کرد*

۱) بسدانک (بسدان+ك تصغیر برای تحبیب)، بسیاردان عزیز، لبیب.
۲) شکر، مراد دهان معشوق است.
* عوفی صاحب «لباب‌الالباب» گوید: «در عهد سلطان یمین‌الدوله محمود جملگی فضلا خواستندکه دو بیت فارسی او را به‌تازی ترجمه‌کنند میسر نشد تاآنگاه‌که خواجه ابوالقاسم، پسروزیر ابوالعباس اسفراینی،آن را به‌تازی ترجمه‌کرد چنانکه همهٔ فضلا بپسندیدند.» وترجمهٔ عربی این است:

فِضّيُّ ثَغْرٍ لبیبٌ ضاحكٌ عَرِمٌ — مِنْ عشقِ مبْسَمِهِ أصْبَحْتُ مَسْجونا
بِسُكّرٍ قَد رَأیْتَ الیَوْمَ مبْسَمَهُ — تَحْتَ العَتیقِ بِذاتِ الوَرْدِ مَكنونا

زلف و رخسار

جعد برسیمین پیشانیش گفتی که مگر
لشکر زنگ همی غارت بغداد کند[1]

و آن سیه زلف بر آن عارض گویی که همی
به پر زاغ کسی آتش را باد کند[2]

1) موی سیاه به‌لشکر زنگ و پیشانی سپید به‌بغداد تشبیه شده است. 2) زلف سیاه به‌پر زاغ و عارض گلگون به‌آتش تشبیه شده است.



شرح نامهای کسان و جایها و کتابها و جز آن*

آدم انسان نخستین، ابوالبشر (پدر بشر).

آزر پدر یا عم ابراهیم پیغمبر (ع) که بت‌تراش بوده است.

آل بوسفیان معاویه و فرزندان او از بنی‌امیه.

آل‌سامان ← سامانیان

آل محتاج امیران ناحیهٔ چغانیان (← چغانیان) به‌روزگار سامانیان. ابوعلی، فخرالدوله و طاهر چغانی ازمردان سرشناس این‌خاندان فضل دوست و ادب پرور بوده‌اند.

آمو جیحون (← جیحون)

* در اینجا شرح نامهای مندرج در متن اشعار آمده است. به‌علاوه شرح چند نام مهم دیگر که در زندگی‌نامه‌های شاعران و پانوشته‌ها به‌آنها اشاره رفته و معرفی بیشتر آنها لازم شمرده شده است. از تکرار زندگی‌نامهٔ شاعران این مجموعه‌که در جای خود آمده است خودداری شد.

ابراهیم ملقب به‌خلیل‌الله و خلیل‌الرحمان، جد اعلای ملت یهود و بخشی از عرب از طریق دوپسرش، اسحاق و اسماعیل. پیامبر محترم نزد یهود و مسیحیان و مسلمانان. درقرآن سورهٔ ابراهیم به‌نام اوست و پدرش آزر نامیده شده است (سورهٔ ۶ آیهٔ ۷۴).

ابستا اوستا، کتاب دینی زردشتیان

ابوالعباس اسفراینی فضل‌بن احمد، وزیر دانشمند محمود غزنوی. وی ابتدا دبیر فایق خاصه، بود. سپس به‌سبکتکین و پسرش، محمود پیوست و تا سال ۴۰۱ ه ق که وزارت را به احمدبن حسن میمندی دادند وزیر محمود بود. به‌روزگار وزارت او در دیوان محمود زبان فارسی رسمی شد و دیوانها را از عربی به‌فارسی نقل کردند.

ابوالقاسم (خواجه،...) فرزندابوالعباس‌فضل‌بن‌احمد اسفراینی (←ابوالعباس اسفراینی).

ابوالمظفر مراد ابوالمظفر طاهربن فضل چغانی، از امیران آل‌محتاج مقتول به‌سال ۳۷۷ ه ق است که ممدوح منجیك ترمذی بوده وخود از شاعری بهره داشته است.

ابوسعید فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر (۳۵۷ــ۴۴۰ ه ق)، عارف و شاعر نامدار ایرانی. وی در میهنه از قرای خاوران (خراسان) به‌دنیا آمد و در همانجا درگذشت. کلمات و رباعیاتی عارفانه دارد. محمدبن منور، از نوادگان او، در حالات و مقامات وی کتابی به‌نام «اسرارالتوحید» تألیف کرده است.

ازهر پسر یحیی و از پسرعموهای یعقوب لیث و سپهسالار او، که مردی دلیر و خردمند بود و بیشتر ملك یعقوب به‌دست اوگشوده شد، اما وانمود می‌کرد که ابله است وکارهایی می‌کرد که مردم به‌مشاهدهٔ آنها به‌خنده می‌افتادند. از این‌رو به«ازهرخر» مشهور شد.

اژدهاک ضحاک، بیوراسب. پادشاه ستمگر افسانه‌ای ایران که هزار سال پادشاهی کرد و سرانجام به‌دست فریدون گرفتار و در دماوند کوه بندی شد.

اسفندیار فرزند رویین‌تن کی گشتاسب، پادشاه کیانی. وی به‌دست رستم، جهان پهلوان افسانه‌ای ایران، در سیستان کشته شد.

اسکندر پادشاه جهانگشای مقدونی، پسر فیلیپ دوم و همعصر داریوش هخامنشی. وی به‌سال ۳۱۳ ق م. در بابل درگذشت.

افلاطون فیلسوف معروف یونان، شاگرد سقراط و معلم ارسطو.

انوشروان لقب خسرو اول، بیست‌ویکمین شاهنشاه ساسانی (پادشاهی، ۵۳۱-۵۷۹ م) فرزند قباد. پیامبر اکرم محمد (ص) در زمان این پادشاه متولد شد.

بار-بد خنیاگر وموسیقیدان نامور عهد خسروپرویز، پادشاه ساسانی.

بخارا از شهرهای بزرگ و قدیمی ماوراءالنهر ودارالملك (پایتخت) سامانیان که در قرون وسطی از مراکز مهم تمدن بود. اکنون جزو ازبکستان شوروی است.

بدیع‌الزمان همدانی شهرت ابوالفضل احمدبن حسین (۳۵۸-۳۹۸ ه ق)، شاعروادیب و عربی‌نویس معاصر صاحب‌بن عباد. اثر معروفش «مقامات» است. مجموعهٔ منشآت او به«رسائل بدیع‌الزمان» معروف است. دیوان شعری هم داشته است.

بلخ شهری مهم مرکز ناحیهٔ بلخ (باختر، باکتریا) در روزگارباستان و قرون وسطی. پیش از اسلام از مراکزدین بودایی بود ومعبد معروف نوبهار درآن جای داشت. جاده‌های کاروان‌رو از هند، چین، ترکستان

و ایران به‌آن می‌پیوست. خرابه‌های آن برجاست و اکنون دهکده‌ای است در شمال افغانستان.

بلعمی ابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی (وفات ۳۲۹ ه ق)، وزیر نامور پادشاهان سامانی که مقام ادبی ارجمندی دارد و از دانشی‌مردان عصر خود بوده است.

بوجعفر ابوجعفراحمدبن محمد، معروف به‌بانویه، ازامیران دلیر ودانشمند صفاری. وی از ۳۱۱ تا ۳۵۲ در سیستان حکومت کرد.

بوحنیفه ابوحنیفه نعمان بن ثابت (۸۰-۱۵۰ ه ق)، مؤسس فرقهٔ حنفی، یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت در فقه، وی اصلا ایرانی بود. طریقهٔ او در فقه مبتنی برقیاس و استحسان است.

بوسعد (میرمظفر). ظاهراً مراد یکی از افراد خاندان چغانیان یا آل محتاج است.

بوعمر هویت او معلوم نشد.

بوُقبیس (ابوقبیس) کوهی‌در حجاز مشرف برمکه، از سوی مشرق

بونصر (امیر...)، ممدوح دقیقی‌که حدس زده‌اند مراد پسر ابوعلی‌چغانی ازآل محتاج باشد.

بهرام (ستاره)، ستارهٔ مریخ‌که مظهر جنگ و خونریزی است.

پرویز خسروپرویز یا خسرو دوم، شاهنشاه ایران (۵۹۰-۶۲۸ م) ، از سلسلهٔ ساسانیان. پسر و جانشین هرمزچهارم. پادشاهی هوسباز وآزمند وکینه‌توز و تجمل‌پرست بود.

پروین (ثریا) شش ستارهٔ‌کوچك‌که درکوهان ثور (صورت فلکی) گرد

آمده‌اند و آنها را به گردنبند و خوشهٔ انگور تشبیه کرده‌اند.

پندنامه مراد پندنامهٔ کسری یا توقیعات انوشیروان است که در شاهنامهٔ فردوسی به نظم درآمده و جداگانه به نثر دری نیز تحریر شده است. یا مراد اندرزها و پندهایی است که بنا بر مشهور، بزرگمهر به فرمان انوشیروان گردآورد و شهرت دارد که به خامهٔ ابن‌سینا به نثر دری درآمده و نام «ظفرنامه» یا «پندنامه» گرفته است.

پوردستان سام ← رستم دستان

پور میر- خراسان ظاهراً مراد امیر نوح فرزند امیر نصر سامانی است که در سال ۳۳۱ ه ق بر تخت امارت نشست.

تبت (به چینی: سیتسانگ)، سرزمینی در آسیای مرکزی در شمال هند که اکنون جزو چین است. یکی از مرتفعترین نواحی جهان است. در ادب فارسی از مشك آنجا فراوان یاد شده است. مرکز آن لهاساست.

ترجمان‌البلاغه قدیمیترین کتاب به‌جا مانده در علم بدیع و بلاغت به‌زبان فارسی، اثر محمدبن عمر رادویانی. این کتاب دارای نثری ساده و فصیح و مشتمل برفواید است.

ثهلان نام کوهی است به‌بلاد بنی‌نمیر (نجد عربستان).

جاماسب وزیر خردمند کی گشتاسب، پادشاه کیانی.

جبرئیل یکی از فرشتگان مقرب، حامل وحی و رابط میان خدا و پیغمبران. در قرآن از وی به‌نامهای «جبریل» و «روح» و «روح‌القدس» و «رسول» یاد شده‌است.

جریر جریربن عطیه (۲۸-۱۱۰ ه ق) چیره‌دست‌ترین شاعر عصر خود.

نقیضه‌های او و فرزدق، شاعر همزمانش، مشهور است.

جودی نام‌کوهی بلند در ولایت بهتان (ترکیهٔ آسیائی) که بنا به‌روایات کشتی نوح بر آن نشست. در قرآن کریم (سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۴۴) از آن یاد شده است.

جیحون آمودریا، آمو، آمویه، رودی در آسیای مرکزی که از جبال هندوکش سرچشمه گرفته به‌دریاچهٔ آرال می‌ریزد. جغرافیدانان مسلمان، ناحیهٔ واقع در شمال آمودریا را ماوراءالنهر خوانده‌اند.

چغانیان ولایتی قدیم در اطراف درهٔ چغان‌رود (شمالیترین ریزابهٔ آمودریا) واقع در شمال ترمذ (در ازبکستان شوروی حالیه، درمرز افغانستان).

چین مراد سرزمین ترکستان شرقی‌است وچین معهود را مهاچین یاچین خاص می‌گفته‌اند.

حاتم ابوعدی حاتم‌بن عبدالله طائی قحطانی (وفات ۴۶ قبل از هجرت)، رادمرد و سوار و شاعر جاهلی‌که در بخشندگی مثل است.

حجاز ناحیه‌ای در جزیرةالعرب (عربستان) در امتداد بحر احمر که از این دریا تا نجد و حدود بیابان جنوبی عربستان گسترده شده است و مکه و مدینه و جده از شهرهای مهم آن به‌شمارند.

حسان حسان‌بن‌ثابت انصاری (وفات ۵۴ هـ ق)، صحابی و شاعر مخضرم (جاهلیت و اسلام را درک‌کرده است) و ستایشگر رسول اکرم (ص).

حیدر از نامهای علی (ع)، امام اول شیعیان.

خاتون لقب شهبانوان ترکستان.

خاقان لقب فرمانروایان ترکستان (ماوراءالنهر).

خراسان مراد خراسان بزرگ است شامل همهٔ ایالات اسلامی واقع درمشرق کویر لوت، تا جبال هندوکش که بدین‌سان تمام ارتفاعات ماورای هرات را که اکنون شمال غربی افغانستان است دربر داشت. خراسان بزرگ به چهار ربع تقسیم می‌شد که کرسیهای آنها شهرهای نیشابور، مرو، هرات و بلخ بودند.

خَلُخ (خرلخ، قرلق، نام عده‌ای از طوایف ترک که سرزمین آنها (خلخ) در ادب فارسی به مشک‌خیزی معروف شده است. ترکان خلخی نیز به‌زیبایی و چالاکی شهره بوده‌اند.

خُلم شهر قدیم در ده فرسنگی شمال بلخ، در افغانستان کنونی. خلم‌رود از آن می‌گذرد و به‌آمودریا می‌ریزد. کهنه خلم اکنون قریه‌کوچکی بیش نیست.

خیبر قلعه‌ای نزدیك مدینه که در آغاز اسلام مقر یهودیان بود و به‌دست علی (ع) گشوده شد.

دارا ظاهراً مراد دارا پسر داراب فرزند بهمن پسر اسفندیار از سلسلهٔ کیانیان است.

دستان لقب زال، پدر رستم.

دلدل استرخنگ رنگ (اشهب، سیاه وسفید) رسول اکرم(ص) که به‌روایت شیعیان به‌علی (ع) بخشیده شده است.

ذوالفقار نام شمشیر دودم منبه‌بن‌حجاج یا عاص‌بن منبه که به‌روزبدر (سال دوم هجرت) کشته شد و رسول اکرم (ص) آن را برای خویش برگزید و سپس در غزوهٔ احد به‌علی (ع) داد.

رادویانی محمدبن عمر مؤلف کتاب «ترجمان‌البلاغه» (← ترجمان‌البلاغه).

ربنجن شهری بوده است به سغد سمرقند، در جنوب رودخانهٔ سغد.

رخش نام اسب رستم، جهان پهلوان داستانی ایران.

رستم‌دستان رستم پسر زال ملقب به‌دستان، پهلوان حماسهٔ ملی ایران.

رشید وطواط امام رشیدالدین محمد (وفات ۵۷۳ ه ق)، کاتب و شاعر ایرانی، صاحب دیوان شعر و منشآت فارسی و رسایل عربی و کتاب معروف «حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر» در بدیع و صنایع شعری.

روم در نزد مسلمانان، آسیای صغیر. (در متن، سرزمینهای عیسوی‌نشین آسیای صغیر مراد است)

ری شهری از شهرهای ایالت جبال قدیم که در سدهٔ چهارم هجری بزرگترین مرکز در میان مراکز چهارگانهٔ آن ایالت بوده وپس از بغداد آبادترین شهر در مشرق جهان اسلامی بوده است. خرابه‌های آن در جنوب تهران موجود است.

زال پسر سام نریمان و پدر رستم.

زحل (کیوان)، یکی از هفت سیاره در نجوم قدیم ونحس‌اکبردراحکام نجوم. در نجوم جدید یکی از سیارات منظومهٔ شمسی است.

زردشت پیامبر ایران باستان وآورندهٔ آیین زردشتی، از خانوادهٔ سپیتمه، پوروشسب (پدر) و دغدویه (مادر)، معاصر کی‌گشتاسب. وی به‌دست براترکرش، از خاندان کرپ تورانی کشته شد.

زریر برادر کی‌گشتاسب و سپهسالار او که در جنگ با تورانیان (با ارجاسب تورانی) به‌دست بیدرفش تورانی کشته شد. در «یادگار زریران» به‌زبان پهلوی داستان وی آمده است.

زلیخا برطبق روایات، نام زن پوطیفار، عزیز مصر. وی فریفتهٔ یوسف پسر یعقوب، پیامبر بنی‌اسرائیل شد و چون یوسف به‌عشق گناه‌آلود او جواب مساعد نگفت، بریوسف تهمت نهاد و او را به‌زندان افکند. به‌موجب برخی از داستانها، یوسف چون از زندان بیرون آمد وبه‌عزیزی مصر رسید، نسبت به‌زلیخاکه شوهرش‌را از دست داده بود. علاقه‌یافت. نام زلیخا در تورات و در قرآن برده نشده است. دریکی ازداستان‌های قدیم مصرکه مربوط به‌عهد رامسس دوم است، حکایتی شبیه به داستان یوسف و زلیخا هست.

زند تفسیر اوستاکه آنچه اکنون ازآن در دست است به‌زبان پهلوی ساسانی است. در استعمال شاعران فارسی‌زبان لفظ زند به‌معنی اوستا، یعنی متن‌کتاب مقدس زردشت نیز به‌کار رفته است.

زهرا(ع) (۱۸ قبل از هجرت- ۱۱ هجری قمری) لقب فاطمه علیها‌السلام، دختر پیامبر اکرم (ص) از خدیجه و همسرعلی (ع) امام اول و مادر حسن و حسین (ع) امام دوم و سوم شیعیان. وی یکی از چهارده معصوم است.

زهره (بیدخت، ناهید)، یکی از هفت سیاره در نجوم قدیم. مظهر عشق و طرب.

ژنگ (ارژنگ، ارتنگ، ارثنگ، اردهنگ). نام کتاب مصوری است منسوب به‌مانی، وآن به‌نظر محققان تنها مجموعهٔ تصاویری بوده است بیان‌کنندهٔ «انجیل زنده» یا «انجیل مانی» که قطعاتی ازآن در آثار تورفان (در ترکستان شرقی) به‌دست آمده و بر۲۲ قسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی آرامی بنا شده است. از «ارتنگ»، در سدهٔ پنجم هجری، نسخه‌ای درغزنه‌وجود داشت وبه‌نوشتهٔ عوفی صاحب «جوامع‌الحکایات» در خزینهٔ پادشاهان چین تا زمان او (سدهٔ هفتم) باقی بود.

ساسان جد اردشیر بابکان، مؤسس سلسلهٔ ساسانی.

سام پسر نریمان و پدر زال در داستانهای ملی ایران. وی سپهسالار منوچهر بود و «سام یکزخم» خوانده شده است. بدان‌سبب که غالباً به ضربت اول گرز گاوسر خویش کار دشمن را می‌ساخت.

سامانیان سلسله‌ای مستقل از پادشاهان ایرانی که از حدود سال ۲۶۱ تا ۳۸۹ ه‍ ق در ماوراءالنهر و خراسان حکومت می‌کردند.

سجستان سیستان، نیمروز، خاستگاه رستم، جهان پهلوان داستانی، ویعقوب لیث صفاری، و نخستین شاعران پارسی‌گو، و بر طبق روایات زردشتی ظهورگاه سوشیانت (موعود زردشتی) از نطفهٔ زردشت در دریاچهٔ هامون. سیستان روزگاری آبادان و انبارگندم ایران‌زمین بوده است.

سحبان‌وائل (وفات ۵۴ ه‍ ق) سخنور نامی عرب جاهلی که درفصاحت‌مثل‌است. به‌روزگار رسول اکرم (ص) بی‌آنکه وی را ببیند، اسلام آورد. در ایام معاویه در دمشق اقامت داشت.

سرخس از شهرهای قدیم ایران در مشرق مشهد و ساحل راست رودخانهٔ تجند، اکنون‌کنار مرز ایران وشوروی واقع است. درسدهٔ چهارم شهری بزرگ باآب فراوان وچراگاهها بود.

سرکب رامشگر دربار ساسانی.

سرکش موسیقیدان ایرانی معاصر خسروپرویز ساسانی.

سغد ناحیه‌ای در آسیای مرکزی بین آمودریا (جیحون) و سیر دریا (سیحون). این ناحیه در روزگار سامانیان رونق بسیار داشت.

سفیان ابوعبدالله سفیان بن‌سعید ثوری (۹۷ــ۱۶۱ ه‍ ق)، محدث و زاهد معروف. وی از قبول مناصبی که منصور خلیفهٔ عباسی، به‌وی اعطاکرد، تن زد و سالها برای فرار ازشغل قضا متواری بود. «الجامع الکبیر»،

«الجامع الصغیر» و «کتاب الفرائض» از آثار اوست.

سفندیار ← اسفندیار

سقراط (۴۶۹-۳۹۹ ق م) فیلسوف نامور آتنی و استاد افلاطون. پدرش سنگتراش و مادرش قابله بود. روش سقراطی (دیالکتیك) معروف است وآن طریقی است در تعلیم که با پرسشهایی از متعلم و کشف تناقض در هریك از پاسخهای او وی را به حقیقت نزدیك و نزدیکتر می کند. بدین‌سان استاد همچون قابله، شاگرد را در زادن حقیقت کمك می کند.

سکندر ← اسکندر.

سلیمان پسر و جانشین داود، پادشاه عبرانیان قدیم (حدود ۹۷۲- حدود ۹۳۲ ق م). به خردمندی معروف است. چند قسمت از «عهد عتیق» (تورات) به‌او منسوب است. در قرآن کریم در شمار پیامبران آمده. در روایات اسلامی دربارهٔ او و همسرش بلقیس داستانها آورده‌اند. بعضی از افسانه‌های مربوط به‌او با افسانه‌های مربوط به‌جمشید، شاه داستانی ایران درهم‌آمیخته است.

سمرقند شهر قدیم آسیای میانه، نزدیك بخارا، درکنار رود سغد و در آن سوی رود جیحون، درعهد سامانیان رونق وشکوه بسیار داشت. اکنون جزء ازبکستان شوروی است.

سُها ستاره‌ای ریز درصورت فلکی دب‌اکبر که آن را بی‌دوربین نجومی دشوار می‌توان دید.

سهیل یمن نام ستاره‌ای در صورت فلکی «سفینه» که چون در یمن خوب پیدا است آن را «سهیل یمانی» خوانند.

سیام (کوه)، نام کوهی در نخشب. هاشم مقنع «ماه» خود را درچاهی به

جوار آن جای داده بودکه به‌چاه نخشب مشهور شده است.

سیاوش (سیاوخش)، پسرکیکاوس پادشاه داستانی کیانی که مظهر پاکی و بیگناهی است وماجرایی نظیر ابراهیم (گذشتن ازآتش، ورگرم) و یوسف (آماج تهمت خیانت به‌ناموس ولینعمت) دارد.

شافعی محمدبن ادریس هاشمی مطلبی (۱۵۰-۲۰۴ ه‍ق)، مؤسس مذهب شافعی از مذاهب چهارگانهٔ سنت درفقه که مبتنی‌است برکتاب (قرآن)، سنت (سنت رسول اکرم ص)، آثار (سنن و اقاویل بزرگان سلف در اسلام) و قیاس برآنها، قیاس هم جز با علم به‌کتاب‌الله و اطلاع ازسنت و آثار و آگاهی از اجماع و اختلاف ناس میسر نیست. وی در غزه (فلسطین) زاده شد و در دو سالگی به‌مکه‌اش بردند. درسال ۱۹۹ ه‍ق قصد مصرکرد و عمر را در همانجا به‌سر آورد. آرامگاهش در قاهره معروف است. در فقه و حدیث و شعر و لغت و ایام عرب (داستان جنگهای جاهلی) دست داشت. تیزهوش بود. اهم اقوال وآرای وی در فقه و حدیث در «کتاب‌الام» فراهم آمده است.

شَبَّر نام پسر هارون، برادر موسی است. پیغمبر اسلام نوادهٔ خود، امام حسن (ع) را بدان نام خوانده است، چنانکه دربارهٔ علی (ع) این‌قول از پیغمبر (ص) روایت شده است که فرمود انت منی بمنزله هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی، نسبت توبه من همچون نسبت هارون است به‌موسی با این فرق که پیامبری بعد از من نیست ومراد نسبت وصایت است چون هارون وصی موسی بود.

شُبَیْر (یا شبیر) نام پسر هارون، که پیغمبر (ص) امام حسین (ع) را بدان نام خوانده است. ← شبر.

شهرآزاد شاید مراد روشنك، دختر دارا باشد یادیگری، از دختران شاهانی که مغلوب اسکندر شدند.

صاحب عباد (۳۲۶-۳۸۵ ه ق) شهرت ابوالقاسم اسماعیل بن عباد طالقانی وزیر مؤیدالدوله و فخرالدوله دیلمی و ادیب و شاعر نامور. وی در فضل وتدبیراز نوادر دهربود و چون ازکودکی بامؤیدالدوله همنشین و همدم بود، وی او را صاحب لقب داد. در طالقان (ازتوابع قزوین) تولد یافت، در ری درگذشت. و در اصفهان به‌خاك سپرده شد. او را تصانیف معتبری‌است، ازجمله «المحیط»درهفت مجلددرلغت،«الوزراء»، کتابی درنقد اشعار متنبی شاعرتازی‌گوی سدهٔچهارم هجری، «الاعیاد و فضائل‌النیروز» (جشنها و فضیلتهای نوروز). درشعر زبانی پرلطف و پاکیزه دارد. فرمانهای او از نظر بیان بکر و بدیع است.

صالح معلوم نشدکیست.

صریع مراد مسلم بن ولید انصاری معروف به صریع‌الغوانی (وفات ۲۰۸ ه ق)، شاعر غزلسرای‌کوفی و ستایشگر هارون‌الرشید و برمکیان است. او نخستین شاعر تازی‌گوی است‌که صنایع بدیعی فراوان به‌کار برد و هارون‌الرشید وی را به‌مناسبت سرودن این بیت،

وَ ما العَیشُ اِلّا اَنْ تَروحَ مَعَ الصِّبی

و تَغدو، صَریعَ الکأسِ وَ الاَعیُنِ النُّجلِ

(زندگی جزآن نیست‌که بام تا شام،کودك‌وار بگذرانی و با جام باده و درشت چشمان دست و گریبان باشی) صریع‌الغوانی لقب داد.[۱] این شاعر به‌جرجان درگذشت و در همانجا به‌خاك سپرده شد.

طخارستان (تخارستان) ولایت پهناور قدیم در مشرق بلخ‌که به‌محاذات ساحل جنوبی رود جیحون تا حدود بدخشان امتداد دارد و از جنوب به‌رشتهٔ جبال بامیان و پنجهیز محدود می‌گردد.

طراز شهری به‌ترکستان شرقی، بالای رود سیحون، در هشتاد میلی شمال شرقی شهر اسبیجاب (سیرام‌کنونی)، که در اوائل سدهٔ چهارم اهمیت فراوان داشت. خوبرویی مردم‌آن، از زن و خرد، زبانزد بود و آب و هوایی‌خوش و زمین حاصلخیز و خرم داشت.

خرابه‌های آن نزدیك شهر «جمبول» کنونی (در کازاخستان شوروی) جای دارد.

طَنجه شهری و بندری‌آزاد در مراکش، در کنار تنگهٔ جبل‌الطارق.

عَدَن بهشت چهارم از هشت بهشت موعود.

عدنان (گزیدهٔ...»، عدنان یکی‌ازکسانی‌است‌که انساب عرب به‌اومی‌پیوندد واو را از پسران اسماعیل‌بن ابراهیم دانسته‌اند، و بیشتر مردم حجاز از فرزندان اویند. ظاهراً مراد کسی است‌که مشوق رودکی در سرودن قصیدهٔ نونیه او در مدح ابوجعفر صفاری بوده است.

علی (ع) امام اول شیعیان، پسرعم و داماد رسول اکرم (ص).

عمان ناحیه‌ای در جنوب شرقی شبه جزیرهٔ عربستان‌که مرکزآن مسقط است.

عمران نام پدر موسی (ع)، پیامبر بنی‌اسرائیل.

عمرو عمروبن عبدود [وُدّ یا وَدّ] (وفات ۵ ه ق) ، از سران قریش و از دلاوران دشمن اسلام. وی در غزوهٔ خندق به‌دست علی (ع) کشته شد، و در این هنگام بیش از هشتاد سال داشت.

عمروبن‌اللیث دومین پادشاه صفاری و برادر یعقوب‌لیث. وی در ۲۶۵ ه ق به تخت نشست، در ۲۸۷ ه ق به‌اسارت امیراسماعیل سامانی افتاد و به سال ۲۸۹ ه ق در بغداد کشته شد.

عنتر مقصود عنتر خیبری است، از شجاعان عرب، که در جنگ خیبر به دست علی (ع) کشته شد.

عوفی شهرتِ سدیدالدین محمد، نویسنده ودانشمند معروف‌ایرانی اواخر

قرن ششم و اوایل قرن هفتم . وی از اعقاب عبـدالرحمن بن عـوف، صحابی معروف، است. در نیمهٔ دوم قرن ششم در بخـارا متولـد شد و تحصیلات خویش را در همان شهر به‌انجام رسانید. پس‌ازآن مدتها در بلاد ماوراءالنهر و سیستان و خـراسان به‌سیر و سیاحت پـرداخت و به‌دیدار فضلا شتافت وتا سقوط خوارزمشاهیان درخراسان به‌سرمی‌برد. مقارن حملهٔ مغول به‌سند گریخت و به‌خدمت ملك ناصرالـدین قباجه، از ممالیك غوری، درآمد. کتاب «لباب‌الالباب» را، که تذکرهٔ شاعران است، به‌نام وزیر همین پادشاه تألیف‌کرد. اثر مهم دیگر او «جوامع‌الحکایات فی لوامع‌الروایات» است.

عیسی(ع) (مسیح) پسر مریم، پیامبر عیسویان. کتاب آسمانی او «انجیل» نام دارد.

فرخی شهرت و تخلص ابوالحسن‌علی‌بن جولوغ (وفات ۴۲۹ ه ق) شاعر معروف پارسی‌گو، مدیحه‌سرای چغانیان و پادشاهان غزنوی.

·فرقان قرآن‌کریم.

فریدون پسر آتبین، از پادشاهان پیشدادی، سلسلهٔ داستانی ایران باستان. وی پس از قیام کاوهٔ آهنگر به‌ضد ضحاك، این پادشاه بیدادگر را در کوه دماوند به‌بند کشید و خود بر تخت شاهی نشست.

فلاطن ← افلاطون.

قابوس‌وشمگیر (وفات ۴۰۳ ه ق) شهرت ابوالحسن قابوس‌بن وشمگیربن زیـار، ملقب به‌شمس‌المعالی، سومین امیر خاندان زیاری. وی به‌سال ۳۶۶ ه ق بر گرگان وطبرستان ولایت یافت. به‌سال ۳۷۱ ه ق عضدالـدولهٔ دیلمی وی را ازآنجا براند. به‌سال [illegible] ه ق قابـوس آن ولایت را باز پس‌گرفت و چون درگوشمالی‌کسانی‌که درجنگ با عضدالدوله وی را بی‌یاور گذاشته بودند سختگیری بسیار کرد، مردم براو شوریدند و

سران لشکر اورا ازامارت برداشتند ویکی ازپسرانش را به‌جایش نشاندند و او را در قلعه‌ای بازداشتند تا در همانجا بمرد و در بیرون شهر گرگان (گنبد قابوس) به‌خاک سپرده شد. قابوس در ادب وانشاء نابغه بود و شعر پارسی وتازی نیکو می‌سرود. نامه‌های اورا درکتابی به‌نام «کمال البلاغه» فراهم آورده‌اند.

کاویان (منسوب به‌کاوه)، درفش معروف ایرانیان منسوب به‌کاوهٔ آهنگر. این درفش در جنگ قادسیه به‌دست تازیان افتاد.

کسری لقب‌شاهنشاهان ساسانی. درمتن مراد انوشیروان شاهنشاه‌ساسانی (۵۳۱-۵۷۹ م) پسر قباد است.

کشمیر ناحیتی پر برکت و پرثروت در شمال هند . زیباییهای طبیعی و بتخانه‌های سرشار از ذخایرآن همواره زبانزد بوده است.

کوثر نام چشمه‌ای در بهشت.

کیوان (ستاره) زحل، یکی از سیارات منظومهٔ شمسی‌که در نجوم قدیم نحس شمرده می‌شد.

گرامی فرزند جاماسب حکیم (وزیر فرزانهٔ گشتاسب‌شاه)، از دلیران لشکر گشتاسب‌که در جنگ با تورانیان‌کشته شد.

گشتاسب پادشاه‌کیانی، فرزندلهراسب، و پدر اسفندیار. زردشت، پیامبر ایرانی، به‌روزگار او ظهورکرد و دین بهی را به‌یاری وی و پسرش، اسفندیار، نشر داد.

لهراسب پادشاه‌کیانی، پدر کی‌گشتاسب. وی‌به‌دست ارجاسب تورانی، هنگام نیایش درآتشکدهٔ بلخ‌کشته شد.

لیلی (... العامریه) (وفات ۶۸ ه ق) دخترمهدی‌بن سعد ازبنی‌کعب. معشوقهٔ مجنون (قیس عامری) و در وجود هردو شك فراوان است.

ماکان (...کاکی)، سردار دیلمی، وی به‌سال ۳۲۹ ه ق در ری، به‌دست ابوعلی چغانی، سپهسالار خراسان و حاکم نیشابور در زمان امیرنصر سامانی، کشته شد. خبر قتل او را اسکافی دبیر به‌این عبارت: «اما ماکان فصارکاسمه» اماماکان چون نام خودشد (یعنی ماکان = نبود، نابود) نوشت و باکبوتر قاصد برای امیرنصر فرستاد.

مانی در پادشاهی شاپور اول دومین پادشاه ساسانی دعوی پیغمبری کرد و شاپور از او حمایت‌کرد وکیش اورا پذیرفت. دین اوآمیزه‌ای است ازآیین بودایی و مزداپرستی ومسیحیت برپایهٔ ثنویت (دوبُنی، نور و ظلمت). کتاب مذهبی او «انگلیون» (انجیل زنده، انجیل مانی) نام دارد و «ارتنگ» (ارژنگ) راکه درکتب مانوی چینی «تصویردو اصل بزرگ» خوانده شده مجموعهٔ تصاویر ضمیمهٔ آن دانسته‌اند. این کتاب را ابوریحان بیرونی دانشمند قرن پنجم هجری دیده است، از ارتنگ در قرن پنجم هجری نسخه‌ای در غزنه وجود داشته است. کتاب «شاپورگان» را به‌لغت پهلوی ساسانی به‌نام شاپور نوشت. مانی دربلاد هند وتبت و ایران سفرکرد. مانویان درجریانهای‌فکری جهان‌اسلامی تأثیر فراوان داشتند.

مج نام راوی اشعار رودکی.

محمد (امیر...) سومین امیرسلسلهٔ غزنوی (از ربیع‌الاول تاشوال ۴۲۱ ه ق)، پسر محمود غزنوی. وی به‌دست برادر خود مسعود زندانی و کور شد. چون مسعود کشته شد، بار دیگر (ربیع‌الاخر ۴۳۲ ه ق) او را به‌پادشاهی برداشتند. لیکن پس از چهار ماه (شعبان ۴۳۲ ه ق) به‌دست مودود پسر مسعود گرفتار وکشته شد.

محمود (... غزنوی) دومین امیر سلسلهٔ غزنوی (۳۸۷-۴۲۱ ه ق). وی

طی ۱۶ لشکرکشی برقسمت مهمی از هندوستان و بر خزاین پرثروت آن دست یافت. در دربار او سرآمدان شعر پارسی فراهم بودند.

مرو نام شهری بزرگ به‌خراسان قدیم، در ترکستان شوروی کنونی. مرغاب یا مرورود در مرو به نهرهای بسیار منشعب و سرانجام در ریگستان بیابانی غز ناپدید می‌شود. مرو بزرگ را در قدیم «مرو-شاهجان» می‌خواندند تا با مروالرود (مروکوچك) اشتباه نشود.

مریم(ع) دختر عمران و مادر عیسی (ع)، پیامبر مسیحیان.

مشتری (اورمزد، برجیس) نام یکی از هفت سیاره ویکی‌از سه‌ستارهٔ علوی در نجوم قدیم. در احکام نجوم سعد اکبر شمرده می‌شود. مشتری بزرگترین سیارهٔ منظومهٔ شمسی است.

معن مراد ابوالولیدمعن‌بن‌زائده (وفات ۱۵۱ ه‍ ق) از رادمردان‌نامدار و دلیران زبان‌آور عرب است. وی عصر اموی و روزگار عباسیان را درك کرد. در زمان منصور، خلیفهٔ عباسی، متواری شد. لیکن چون در جنگ هاشمیه و شورش جماعتی از مردم خراسان برمنصور، به‌یاری او شتافت، خلیفهٔ عباسی او را بزرگ داشت و از نزدیکان خود ساخت و ولایت یمن داد. سپس ولایت سیستان یافت و در همانجا در خانه‌اش به‌دست عده‌ای که به‌لباس کارگران به‌درون خانه‌اش راه یافته بودند کشته شد.

منتصر (امیر...) ابوابراهیم اسماعیل‌بن منصور، آخرین شاهزادهٔ سامانی. وی در سال ۳۹۵ ه‍ ق به‌دست بادیه‌نشینان عرب در بیابان مرو کشته شد.

مولیان (جوی...) نام نهری بیرون شهر بخاراکه گردشگاه مردم شهربوده است. امیراسماعیل سامانی ضیاع جوی مولیان را خرید و در آنجا سرایها ساخت و بوستانها دایر و برموالیان وقف‌کرد.

نام‌خواست سردار ارجاسب تورانی به‌روزگار پادشاهی کی گشتاسب.

نستور (بستور) پسر زریر ← زریر.

نصر بن احمد سومین امیر سلسلهٔ سامانی (۳۰۱-۳۳۱ ه ق). عصر وی روزگار اوج رواج شعر و ادب فارسی است.

نُمرود پادشاه سریانیان. همعصر ابراهیم خلیل جد اعلای یهود از طریق پسرش اسحاق و جد اعلای اعراب از طریق پسر دیگرش اسماعیل.

نوح بن منصور ششمین امیر سلسلهٔ سامانی (۳۶۶-۳۸۷ ه ق).

نوح بن نصر چهارمین امیر سلسلهٔ سامانی (۳۳۱-۳۴۵ ه ق).

نیل نام رود معروف مصر.

نیمروز سیستان.

وَلوالج شهری قدیم در دومنزلی خلم (شهرکی در مشرق بلخ).

هَجر سرزمین بحرین قدیم. «خرما به‌هجر بردن» مثلی‌است نظیر «زیره به‌کرمان بردن» و ازآن «کار بیهوده کردن» اراده شود.

هند دختر عتبة‌بن ربیعة‌بن عبد شمس‌بن عبد مناف، مادر معاویة‌بن ابی سفیان خلیفهٔ اموی. صحابی و قرشی و از زنان نامور و صاحب رأی بود. شعرنیکو می‌سرود وبیشتر اشعار وی در سوک کشته شدگان کفار درجنگ بدراست که پیش ازاسلام‌آوردن سروده‌است. هنداز کسانی‌است که رسول اکرم (ص) آنان را مهدورالدم (کشتنی) شمرد و فرمان دادکه حتی اگر ایشان را در پس پرده‌های کعبه بیابند بکشند. لیکن وی سپس با عده‌ای از زنان اسلام آورد. بتی در خانه داشت‌که آن را

می‌پرستید وچون اسلام آورد بت را بشکست درحالی که می گفت دستخوش فریب تو بودیم. ازسخنان اوست که گفت: زن زنجیری است که ناچار بر گردنی بایدش افتاد، تاچه کسی این زنجیر برگردن افکند. وی به‌سال ۱۴ هـ ق درگذشت.

یعقوب(ع) پسر اسحاق ملقب به‌اسرائیل و پدر یوسف. بنی‌اسرائیل فرزندان اویند.

یمان (یمن)، کشوری درجنوب غربی شبه‌جزیرهٔ عربستان، درساحل دریای هند.

یمین‌الدوله ←محمود غزنوی.

یوسف پسر یعقوب که به‌عزیزی مصر رسید. به‌داستان وی (احسن‌القصص) درقرآن کریم (سورهٔ یوسف) اشاره شده است.

واژه‌نامه

آب	آبرو.
آبگینه	شیشه، بلور، جام‌بلور.
آخال	هرچیزدورافکندنی، سقط، آشغال.
آذر	آتش، نار.
آذَرَخش	صاعقه، برق.
آز	زیاده‌جویی، حرص، طمع، نیاز، حاجت.
آزادگان	جمع آزاده، اصیل، نجیب، شریف، حُرّ.
آس	آسیا.
آسا	پسوندی‌که چون برآخرنامها افزوده شود صفتی دال بر مشابهت سازد مانند برق‌آسا.
آسان بودن تن	بی‌رنج بودن و درآسایش و رفاه بودن تن.
آس شدن	نرم‌کوفته و خردشدن.
آس‌کردن	نرم‌کوفته وخردکردن.
آفروشه	نوعی حلوا، حلوای خانگی.
آکندن	پرکردن، انباشتن.
آکنده	پُر، مملو.
آلُغْدَه	خشمناك، خشمگین.
آلغونَه	گلگونه، سرخاب، غازه، سرخی که زنان برروی مالند.

آمُرغ	اندکی ازچیزی، کم، اندك.
آمیغ	آمیزش، مَزج، خلط، (درکلمات مرکب معنیآمیخته و ممزوج نیز دارد).
آوَر	یقین، درست؛ به آور، به‌تحقیق، یقیناً، قطعاً.
آهنِ آبدار	تیغ صیقلیِ جوهردارِ بُرنده.
آهنِ سردکوبیدن	کار بیهوده و بی نتیجه کردن.
آهو	عیب، نقص.
آی	کلمهٔ تنبه‌نشانهٔ حسرت و دریغ.
آیین	رسم و روش.
اَبْیَض	سفید.
اَحْزان	جمع حزن، غمها، اندوه‌ها.
احسان	نیکویی، بخشش، نیکوکاری.
اَحْمَر	سرخ؛ آب احمر، اشك خونین.
اخترشناس	طالع‌بین.
اَخْضَر	سبز.
ادبار	نگون‌بختی، سیه‌روزی، بیدولتی.
اَدْهَم	سیاه و سپید.
اَر	اگر.
ازار	زیرجامه،شلوار.
اَزحالِ کسی نازیدن	فخرکردن بدان ومباهی‌شدن.
ازحال‌کسی خندیدن	خندان‌شدن ازآن وشاد شدن.
اَزدر	لایق، سزاوار، درخور.
ازدرِ چیزی بودن	سزاوار ولایق‌آن بودن.
ازسرآدم فراز	ازگاه‌آدم‌باز، از زمان‌آدم به‌این طرف.
اَزْهَر	روشن، درخشان.
اَصْفَر	زرد.
اَصْنام	جمعِ صنم، بتها.
اَعدا	(اعداء) جمع عدو، دشمنان.
اَفْدَر	عَم، عمو.
اَفْسُردن	فسردن، منجمدشدن، بستن، بسته‌شدن.

اَفگار آزرده، خسته، مجروح.
اقبال روی‌آوردن، روی کردن؛ نیکبختی، بخت، مقابل ادبار.
اَکْحَل ورید میانی دست، رگ دست.
اَکْفا (اکفاء) جمعِ کُفؤ، همالان، همانندان، اقران.
اگر یا، یا اینکه.
اَنْفَغْدَن اندوختن، جمع کردن.
اَلوان جمعِ لون، رنگها.
اَمَل آرزو.
اَنباز شریك.
اَنداختن (... باده)، گساردن، به‌دوردرآوردن‌جام، می‌دادن. ← باده.
انداختن (...سرود)، سرکردن، آغاز کردن. ← سرود...
اندرخور سزاوار، لایق، ازدر.
اندود اندوده، انداییده، پوشیده شده از قشری چنانکه مس انسیم یا از زر ودیوار ازگلابه وجزآن.
اُنس آرام، آرامش، الفت، خوگیری.
اَنْگَبین عسَل.
اَنْگِشت زغال.
اَورنگ تخت، گاه، سریر؛ فر، زیبایی.
اَولیا (اولیاء) جمعِ وَلی، خداوندان، بزرگان.
ایدَر اینجا.
اَیْفَدَه بیهوده‌گوی وسبکسار؛ ایفده سری، سبکسری، بیهوده‌گویی.
ایننَد اند، عدد مجهول میان سه تا نه.
باد ناپایدار؛ بیهوده، پوچ.
باد خَن رهگذرباد، بادگیر.
باده انداختن باده‌گساردن، شراب‌دادن‌آغاز کردن، به‌دور درآوردن جام.
باربَدی منسوب به‌باربد، خنیاگروموسیقیدان خسروپرویز.
بارِك میان باریك‌میان، کمرباریك.
بازکسی رسیدن به‌اورسیدن، به‌اوبازگشتن.

بازی فریب، رنگ؛ بی‌قیدی، اهمال.

باسلیق شاهرگ دست.

باشَگونه باژگونه، مقلوب، معکوس.

بافدام ← بافدم.

بافدم (مرکب از حرف اضافهٔ «بـ» و «افدم»)، عاقبت، آخر، سرانجام.

باکسی رساندن به‌او رساندن.

بالار شاه‌تیرِ سقف.

بالُغ قَدح، پیمانهٔ شراب، شاخ گاو یا کرگدن میان‌تهی که در آن شراب خورند.

بان نوعی درخت جزء راستهٔ دولپه‌ای‌ها و از تیرهٔ بانهاکه درآسیای جنوبی و جنوب شرقی و شمال افریقا می‌روید. برگهایش مرکب وگلهایش که در انتهای ساقه قراردارند و به‌شکل خوشه هستند سرخ یا سفیدند.

بانَگَك بانگ خرد، آواز نرم.

بَأس بیم، خوف، ترس.

بُت معشوق، محبوب، صَنَم.

بُتگر بت‌ساز.

بدسگال بداندیش.

بجای بجایگاه

بجایگاه درعوض، درموقع وموضع. درحکم ودرمحل.

بِخیل زفت، گرسنه چشم، تنگ چشم، مقابل سخی وکریم.

بُد چاره؛ بی‌بُدی، ناچاری، لابدی.

بدآموز کسی که نیکوفرا نتواندگرفت، کسی که زود در نیابدوفرا نگیرد؛ بدعادت.

بَد اصل بدنژاد، بدنهاد، مقابل آزاده.

بَدَخشی منسوب به بدخش یا بدخشان که‌ولایتی است درکشور افغانستان متصل به ترکستان شرقی. معادن لعل در آن‌فراوان‌است و لعل بدخشی‌منسوب‌است به‌این‌ناحیه و از قدیم شهرت بسیار داشته است.

بَدر ماه تمام، ماه شب چهاردهم.

بَدره	همیان، کیسهٔ چرمی یا پارچه‌ای دراز برای نگهداری پول.
بَدیع	تازه، نو.
بَدیل	جانشین، عوض، هرچه به‌جای دیگری بود.
بَر	میوه، ثَمر،حاصل؛ اندام.
بِرّ	نیکی، نیکوکاری.
بَرآمدن با	مقابله‌کردن با، غالب شدن بر.
برآمدن به‌خوی‌کسی	پرورش یافتن باخصلت وخوی وی.
بِرآوردن	ساختن، بناکردن.
بَربَط	طنبورمانندی باکاسهٔ بزرگ ودستهٔ‌کوتاه، عود.
بِربردن	بالابردن.
بُرج	نام‌هریك از دوازده قسمت منطقةالبروج.
برچیدن	درودن، حاصل‌کردن.
برداشتن	قراردادن بالا و روی چیزی.
برداشتنِ آوا	آوازسردادن، نغمه‌سرایی‌آغازکردن.
بَرده	زرخرید، غلام،کنیز.
بَرزن	کوی، محلّـه، بخشی‌از شهر.
بَرسو	بالا، جهت بالا.
بَرشدن	بالارفتن، صعودکردن.
بَرغَست	گیاهی است جزء راستهٔ پیوسته گلبرگها دارای گلهای سپید یاآبی یا سرخ.
برکاری‌آفریدن	برای مقصودی خلق کردن؛ نه‌برکاری آفریدن، بیهوده وعبث خلق‌کردن.
بَرنوردیدن	← نوردیدن.
بَرومند	حاصلخیز، بارور.
بَرهَمَن	پیشوای روحانی‌آیین برهمایی.
بزیب	(«به»+زیب) با زیب، با زیور، زیبنده. آراسته.
بساخته	(«به»ساخته)، تدارك دیده، آماده شده.
بَساك	تاج‌گل،تاجی‌که ازگل و ریحان‌وبرگ مورد سازند و در

روزهای جشن شاهان و بزرگان ودلیران برسر گذارند.

بُسَّد	مرجان.
بُسَّدین	به‌رنگ مرجان، سرخ مرجانی.
بسغده	بسیجیده وساخته، آماده.
بسنده	کافی.
بِسودن	ساییده شدن ← سودن وساییدن.
بِسوده	لمس کرده، دست‌زده.
بِشکلیدن	رخنه کردن و نشان‌افکندن به‌سرانگشت‌یا ناخن و جز آن، خراشیدن، فراخ کردن.
بَط	مرغابی.
بِکردار	(به + کردار) همچون، همانند، به‌روش وطرز.
بِل	بهل، بگذار.
بَلند قیام	بلند بررفته، برشده، بلندقامت، بالادار.
بُن	اصل، اساس.
بَند	مکر، حیله، فریب، فن.
بُوِش	بود، بودن.
بُویَه	آرزو.
بَها	ارزش، ثَمَن، قیمت، ارز، نرخ.
بَها	(بهاء) روشنی، فروغ.
بَهار	بتکده.
بَهارخانه	بتخانه، بتکده.
بُهتان	افترا، نسبت دروغ، ترفند.
به‌تنِ خویش	شخصاً.
به‌جایِ کسی یاچیزی	درحقِ کسی یا چیزی.
به‌سوهان‌کردن فهم	تیز کردن فهم، باریك کردن اندیشه.
به‌عمدا	عمداً، از روی عمدوقصد.
بهی	(دین...)، دین زردشتی.
بی‌بدی	(بی+بد+ی)، ناچاری ← «بُد».
بیت	خانه؛ بیت پرنقش‌آزر، خانۀ پراز تصویر وپیکرۀ ساخت

آزر بتگر (آزر بت‌تراش پدرابراهیم خلیل یا عم او بوده است).

بیجاده نوعی ازسنگهای قیمتی شبیه یاقوت.

بید بن‌ساله بیدکهن و سالخورده.

بیضه تخم؛ بیضهٔ بط، تخم مرغابی.

پادزهر ضد زهر، تریاق.

پادشا مسلط، فرمانروا.

پالکانه دری‌کوچك بردیوارکه ازآن پنهان برون را نگرند. پنجره، پالگانه، بالکانه.

پالودَن پالاییدن، تصفیه، صافی‌کردن.

پاوَند پابند، بندکه برپای مجرمان نهند. کُنده، کُند.

پای‌آغیش پای‌آگیش، پای‌پیچ، کـه به‌پای‌آویزد؛ مرگ پای‌آغیش، اجل محتوم.

پاییدن دوام وثبات داشتن.

پرداختن مرتب‌کردن.

پرگر طوق، طوق مرصع‌که شاهان به‌گردن‌می‌آویختند.

پَرَند جامهٔ ابریشمی ساده، حریرساده.

پرَگست مُعاذالله، حاشا، مبادا.

پرِنیان حریرمنقش، حریرچینی منقش.

پرنیانی منسوب به پرنیان واینجا مراد شمشیر است ازجهت جلا وبرندگی لبهٔ‌آن به‌سبب باریکی وتیزی.

پَرْو پروین ← به‌پروین.

پَروار خانهٔ تابستانی، فروار.

پروین ثریـا، شش ستارهٔ‌کوچك برکوهان ثور (صورت فلکی گاو) وآن را بـه‌گردنبند (عقد) یـا خـوشه تشبیه می‌کنند، نرگسهٔ چرخ؛ مجازاً اشك، دانه‌های اشك.

پریوَش مانند پری، همچون پری.

پِس پسر.

پِست پوست، جلد.

پَسند پسندیده، مقبول، مورد قبول.

پَشیز	پولك، فلس.
پَشیزه	پولك، فلس.
پَلَشت	پلید.
پَلید	ناپاك.
پوپَك	هدهد، مرغ سلیمان، شانه‌به‌سر.
پوشَك	گربه، هریره.
پَیْخَسْتَه	کوفته درزیرپای، لگدمال شده، پی‌سپرشده.
پیراستن	زینت دادن باکاستن. ساختن و پرداختن.
پیراییدن	پیراستن، زدودن، پاك‌کردن.
پیشکار	ناظر ومباشر مخصوص کسی. آنکه درخدمت شخص بزرگ و محترمی کارهای اورا اداره کند.
پیشگاه	صدر، بالای مجلس، پایگاه.
پیکان	آهن تیزنوك تیرونیزه.
پَیْکَر	مجسمه، تندیس.
پیكِ مرتب	قاصد وبرید وچاپارآراسته و دایم. پیام‌گزار همیشگی‌نه موقت.
پیلگوش	سوسن، گل نیلوفر.
پِیمان	پیمانه.
پِیمودن	اندازه‌گرفتن.
تا	زنهار.
تاب بر تاب	خم اندرخم.
تابِعَه	جنی شیفته وهمراه‌آدمی. پری که همزاد وعاشق‌آدمی وپیوسته با اوست. تابعه و تابع معنی جنی و پری که عاشق انسان وهمراه اوباشد دارد؛ اعتقادی است‌که‌بین اقوام قدیم و از جمله اعراب شایع‌بوده است، بدین تعبیرکه می‌گفتند ارواح نامرئی‌که از ایشان به‌جن و پری وفرشته ودیووشیطان‌تعبیرمی‌شود احیانا با آدمی علاقهٔ مهرومحبتی‌پیداکرده ودرهمه‌حال همراه‌وی‌باشند و ظهورهمهٔ آثاربدیع‌هنری‌وذوقی‌واختراعات‌واکتشافات علمی‌که‌به‌دست‌بشرانجام‌می‌گیرد وهمچنین بعض انواع

الهامات وامورخارق عادت براثر تلقین وراهنمایی ورهبری همان موجودات‌نامرئی است. دراین باره جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی درستایش‌ممدوح گفته است :

گویندکه تابعه کند تلقین
شاعرچوقصیده‌ای کندانشی (انشا)
من بنده چومدح تو براندیشم
روح‌القدسم همی‌کند املی(املا).

تابیدن مقاومت کردن.

تابیدن رو روی برگرداندن، اعراض کردن.

تارَك فرق سر، میان سر.

تاری تاریك.

تازی عربی.

تاك درخت انگور، رز؛ خون بچهٔ تاك، آب انگور.

تأبید جاودانه کردن.

تَأیید استواری، ثبات،توفیق.

تَبَرّا پاکی،تنزیه.

تَبَنْگوی صندوق، خاشاکدان.

تبیره دهل.

تَخت تخته، واحد شمارش پارچه و جزآن مانند طاقه وقواره.

تَذَرو قرقاول،خروس‌جنگلی.

تُرش شدن چهره درهم‌کشیدن وکراهت درچهره آشکارکردن و تلخی نشان دادن.

ترفند تزویر.

تُرك زیباروی، زن زیباچهره.

تَز مرغی کوچك وسفیدرنگ که‌در گلستانهامی‌باشد.

تَشبیب آغازقصیده‌که درآن بیتهایی دربارهٔ عشق وجوانی آورده

باشند.

تشویرخوردن شرمساری بردن، شرمزدگی یافتن.

تَعْوِیذ چشم‌پناه، دعای دفع چشم‌زخم.

تف گرمی، حرارت.

تمثال مجسمه، تندیس، پیکر، نگار، صورت، تصویر.

تُنْبُل مکر، حلیه، نیرنگ، فریب.

تُنْدَر رعد، غرش ابر، آسمان غرش.

تنگروزی درویش، بیچیز، تنگدست.

تَوحید یکتایی، یکتاشناسی.

توشه خوراك وطعام که مسافر باخود دارد، زاد.

تَهْم قوی، نیرومند.

تیزگشته خشمگین.

تیغ قلهٔ کوه، چکاد، سرکوه، ستیغ.

تیغِ آفتاب شعاع خورشید؛ تیغ‌زدن، شعاع افکندن.

تیمار تعهد، خدمت وغمخواری، پرستاری؛ رنج.

ثانی دوم.

ثنَا آفرین، ستایش.

ثَور (بـرج...) گاوفلك. دومین‌قسمت‌ازدوازده قسمت منطقة‌البروج.

جاثِلیق عالم و عابد ترسایان، رئیس روحانی نصاری.

جافی جفاکار.

جامه به‌دندان‌گرفتن کنایه است ازآمادگی برای شتافتن و به‌سرعت حـرکت کردن و دویدن.

جامه‌فرازپنجه‌خلقان‌کردن عمرازپنجاه‌گذراندن یا نزدیك پنجاه رساندن.

جانتوز جویندهٔ جان.

جان‌گُسِل گسلندهٔ جان، کُشنده، ← به‌گسلیدن.

جاه شکوه، جلال، درجه، رتبه، مقام، منزلت.

جَحیم دوزخ، جهنم.

جِرم جسم، تن.

جَزد	جرواسك، جانوری شبیه به‌ملخ که‌پیوسته با نگ کند به باغ در گرمگاهان.
جَزع	مهرهٔ یمانی، مـورش (مهرهٔ ریـز) یمنی. مهرهٔ سلیمانـی، سنگی سیاه و سفید بـا خالهای سفید وزرد و سرخ و سیاه.
جِز که	(جز+که) جزاز، بجز، الاکه، مگر که.
جِزم	استوار، قاطع.
جستن	جهیدن، خیز برداشتن، گریختن.
جِسر	پل.
جَعد	پیچش، پیچیدگی گیسو.
جَعْد موی	دارای موی پیچیده، مجعد موی.
جِلبیب	جلباب، چادر.
جَماش	شوخ، دلفریب، فسونساز.
جود	بخشش، کَـرَم، رادی، جوانمردی.
جوزا	سومین قسمت از دوازده قسمت منطقةالبروج، دو پیکر. توأمان.
جَوْشَن	سلاحی جبه‌مانندکه از قطعات آهن سازند و شبیه به زره است.
جَوهَر	آنچه قایم به‌ذات باشد.مقابل عَـرَض.
جوین	ازجو، نان‌که ازآرد جوسازند.
جَهان	جهنده.
جَهان شناخته	تجربه دیده، مجـرب.
جهانِ فسوس	دنیای ریشخند، جهان درخور استهزاء.
جیم‌کردن زلف	به‌شکل جیم یعنی دایره‌وارساختن زلف.
چاشدان	صندوق نان.
چخیدن	ستیزه کردن، کوشیدن.
چِدن	چیدن، یك به‌یك برداشتن از زمین چنانکه مرغدانه را.
چَرْخُشت	چرخی که‌باآن آب انگورگیرند. ظرف ویا حوضی‌که در آن انگورریزند وبا لگد بسایند تا شیرهٔآن برآید.

چَرمه — اسب، اسب سفید.
چشمِ تر — چشم گریان.
چشمهٔ زندگانی — آب حیات.
چَك — قباله، چك؛ چكِ تبرّا، برات پاکی حساب.
چَلیپا — صلیب.
چَلیپایِ روم — صلیب عیسویان.
چِم — معنی و رونق.
چِمانه — صُراحی، پیالهٔ شراب.
چِنبرین — مانند چنبر، خمیده.
چند ازچیزی — مقداری ازآن، لختی ازآن.
چَنْدَن — صندل.
چوك — مرغ حق، مرغ شباهنگ، مرغ شباویز.
چیره — غالب، مظفر، پیروز، مسلط.
حاجِب — پرده‌دار، دربان.
حَبیب — دوست، معشوق، عاشق.
حجاب — پرده، ستر، چادر یا نقاب زنان، پوشش تن یا رخسار.
حُجَّت — دلیل، برهان.
حجیب — حجاب.
حَدَثان — پیشامدها، حوادث.
حَدیث — قصه، حکایت.
حَذَر — پرهیز، دوری.
حُرّان — جمع فارسی حُر، آزادگان.
حَرَس — پاسبان، نگاهبان.
حَسرات — (جمع حسرت) افسوسها، دریغها.
حَسیب — والاگهر، دارای حَسَب، بزرگوار.
حَشَم — خویشان وکسان، چاکران مرد.
حَشْو — کلام زاید که در وسط جمله افتد.
حِصار — دژ، قلعه، بارو.

حصاری	محصور، پناه جسته درحصار.
حِصْن	دژ، قلعه، پناهگاه محکم واستوار.
حُلَّت	(از حلّهٔ عربی) جامهٔ نو، پوشاکی که همهٔ تن را بپوشاند.
حلم	بردباری، صبر.
حُلّه	برد یمانی، جامهٔ نو.
حُلی	جمعِ حلی، زیورها، زینتها.
حُملان	ستور باردار که به‌کسی بخشند.
حَمیّت	مردانگی، مروت، غیرت، رشك.
حَنّا	حنا، حناء، گیاهی به‌صورت درختچه‌که در شمال و مشرق افریقا وعربستان وایران‌کشت می‌شود و برگ‌آن در رنگرزی به‌کارمی‌رود.
حَنْظَل	هندوانهٔ ابوجهل، کبَست.
حَوالی	گرداگرد، اطراف، پیرامون.
حَورا	(حوراء) زن بهشتی (سیاه‌چشم).
حورنژاد	از نژاد و تخمهٔ حور، زن بسیار زیبا.
حَیْف	افسوس، دریغ،ستم.
خارا (سنگ)	سنگ سخت سیاه.
خاشاك	ریزهٔچوب وعلف‌وکاه، خاروخس؛ اثاث مختصر وکم‌ارز.
خاییدن	به‌دندان نرم‌کردن، جویدن.
خَباك	شبگاه‌گوسفندان، چاردیواری‌که شبهاگوسفندان را آنجا نگاهدارند.
خجال	شرمساری، شرمندگی، خجلت.
خَدّ	(از خدّ عربی)، گونه.
خَدیش	بزرگترخانه، کدبانوی خانه.
خُرسند	خشنود، قانع، راضی.
خَسْتَن	مجروح شدن.
خَسته	مجروح.

خَسْتهٔ دل	آزرده‌دل، با دل مجروح.
خشم آوریدن	خشم گرفتن، غضبناك شدن.
خِضاب	رنگ ومایهٔ رنگ کردن موو پوست بدن همچون حناووسمه وگلگونه.
خَضیب	حنا بسته، رنگ بسته، رنگ کرده به‌حنا.
خَطَر	بلندی قدر، بزرگی.
خفتان	قسمی جامه که به‌هنگام جنگ پوشند، کژآکند، گژآکند، قزآکند.
خَفچه	شوشهٔ زر وسیم.
خلّخی	منسوب بـه خلّخ، شهری به‌ترکستان، مردم آن به‌زیبایی شهره بوده‌اند؛ صنم خلخی‌نژاد، زن زیبا.
خُلد	بهشت.
خُلدِ بَرین	فردوس اعلی، بهشت‌برین.
خَلَق	کهنه، فرسوده.
خُلقان	جمع خلق، کهنه، ژنده، (اینجا کلمه درمعنی مفرد به‌کار رفته است).
خمیرمایه	آنچه مایهٔ سرشت وطینت اولیهٔ چیزی باشد.
خنگ	سفید، اسب سفید.
خَواب کردار	همانند خواب، که در محسوس وواقع موجودنباشد.
خوار	پست، ذلیل، حقیر، ناچیز، آسان.
خواسته	مال، ثروت، دارایی.
خوان	سفره.
خوب دیدار	خوش‌منظر، نیکومنظر.
خوب کردار	باکرداروعمل نیکو.
خود	کلاهخود، مغفر، کلاه آهنی جنگیان.
خور	خورشید، هور.
خوشگوار	لذیذ، خوشمزه.
خونِ رز	آب انگور، شراب انگور.
خوی	عرق.

خوید	غلهٔ سبز که هنوزخوشه نبسته ونرسیده است.
خویشکام	خودکام، خودکامه.
خیِره	سرگشته، حیران، بیهوده، عبث.
خیری	گل همیشه بهار، گل شب‌بو.
خَیلْ	گروه اسبان و سواران.
خَیلْ‌خَیلْ	گروه‌گروه، فوج‌فوج، دسته دسته.
دادار	داددهنده، عادل، آفریننده، خداوند.
داد دادن	اداکردن انصاف و حق چیزی‌یاکسی را، انصاف دادن.
داد ستاندن	حق‌کسی را ازکسی گرفتن وبه‌او رساندن.
دادستدن	انصاف خواستن.
داربوی	عود، شاخه و چوب عود.
داستانی	مشهور.
دانستن	تمیزدادن، تشخیص‌دادن.
دانستن	توانستن.
دانَگَك	دانهٔ‌کوچك، دانهٔ خرد.
دُرّاج	پرنده‌ای ازتیرهٔ ماکیان جزء راستهٔ‌کبکها و مـانندکبك درصحرا زیست می‌کند.
دَرایش	آواز، سخن نادرست، کلام بی‌معنی، بانگ‌کردن و آواز برآوردن.
درجهان رفتن	سیرکردن درگیتی.
درخور	سزاوار، لایق.
درع	زره.
دِرفش	عَلَم، بیرق، اختر.
دُرَفشان	درخشان، روشن.
دُرَفْشَنده	درخشنده، تابنده.
دِرَم خرید	زرخرید،کنیز یا غلام‌که‌به‌پول خریده‌شده‌باشد، زرخرید.
دِرونه	کمان، هرچیزخمیده.
دستار	مندیل، روپاك، پارچه‌که به‌گرد سرپیچند، عمامه.
دَستان	مکر، فریب، حیله.
دَستك	پروانه، اجازه.

دَستگاه — جاه وجلال وسامان وثروت.
دست مریزاد — (دست + مریزاد) این ترکیب در مقام دعایا تحسین به کار رود.
دستوری — رخصت، اجازه، اذن.
دل‌آزار — دل‌آزرده، باآزار دل، با دل‌آزاردیده.
دلاورکردن — جرأت دادن.
دل برکندن — قطع علاقه‌کردن، بریدن، دل برداشتن.
دَمار — هلاك کردن؛ دمار برآوردن، سخت شکنجه دادن.
دَمِ دی — نفس زمستان، هوای سرد وآزاردهنده.
دَمیدن — سرازخاك برکردن رستنیها، روئیدن.
دَنیدن — نرم دویدن به‌نشاط وشادی، خرامیدن.
دَوال — تازیانهٔ چرمین، تسمهٔ چرمی، تسمه.
دورلاله — زمان وعصرلاله، بهار.
دَولت — اقبال، پیروزی؛ مُهردولت، انگشتری و نشانهٔ دولت و بخت.
دون — فرومایه، سفله.
دَهر — روزگار.
دهقان — ایرانی صاحب و مالك زمین وحافظ سنن و روایات ایرانی.
دی — دهمین ماه سال شمسی، زمستان.
دیش — (دی=ده+ش) ده اورا، بده اورا؛ مدیش، مدهش.
دینی — دانای دین، متدیّن.
دیهیم — تاج شاهی، کلاه مرصع به‌جواهر.
ذَقَن — زنخ، چانه.
ذُل — خواری.
ذوق — مزه، لذت وخوشی، چشیدن.
رادمرد — جوانمرد، بخشنده، مرد سخی.
رادی — جوانمردی.
راغ — دامنهٔ سبزکوه، مرغزار.
راندنِ خشم — خشم گرفتن.

راندنِ سلطان	جوش بر آوردن وهیجان‌نمودن.
راهب	عابد مسیحی، پارسای ترسا.
رایض	رام‌کنندهٔ ستوران توسن.
ردا	(رِداء) بالاپوش،جبه،جامه‌که روی جامه‌های‌دیگر پوشند.
رَز	درخت انگور، انگور، مو، تاك.
رَسَن	ریسمان، طناب.
رَزبان	نگهبان رز، محافظ باغ انگور.
رَزم	جنگ، نبرد.
رَسول	پیغامبر، سفیر، فرستاده، رسانندهٔ پیغام‌ازیکی به‌دیگری.
رشتن و تافتن	ریسیدن وتاب دادن.
رَشك	حسد، غیرت.
رضوان	فرشتهٔ نگهبانِ بهشت.
رَطل	واحدی است برای وزن، واحدی برای پیمودن مایعات، پیمانهٔ بزرگ.
رَطیب	تر، با رطوبت، نمناك.
رَعد	تندر، غرش ابر،آوازی‌که‌ازبرخورد ابرهای الکتریسته‌دار تولید شود.
رُقْعَه	یادداشت، مُلَطَّفهٔ خرد.
رَقیب	مواظب، مراقب، نگاهبان، پاسبان.
رنگ	بز کوهی.
رود	ساز، ساز زهی.
روزگار	فرصت، وقت، زمان.
روی	فلزخاکستری رنگ متمایل به‌آبی؛ روی زراندود، روی مطلا شده.
رَهبان	زاهد ترسا، راهب؛ رُهبان (جمع راهب) ، پارسای‌ترسا.
رَهی	بنده، چاکر، غلام.
رَیاحین	جمعِ ریحان، اسپرغمها، گیاهان خوشبو.
ریدَکان	جمع‌ریدك ؛ پسر جوامرد، غلام خدمتگزار در دربار

	شاهان.
ریژ	کام، آرزو.
ریش گردانیدن	مجروح ساختن.
ریمن	مَکّـار، حیله‌گر.
زار	ناتوان، زبون.
زارکشته شدن	کشته شدن باخواری وزبونی.
زارگریستن	گریه‌کردن با سوز و تضرع.
زارنالیدن	نالیدن باسوز وگداز.
زاروار	از روی زاری.
زُحَل	یکی از ستارگان منظومهٔ شمسی، کیوان، این ستاره به‌اعتقاد قدما نحس اکبرونشانهٔ شومی است.
زَخم	ضربت، جراحت.
زدوده	(آینهٔ...) صیقلی.
زده	(سیم یازرزده) از حدیده عبورداده.
زردگونه	زردفام، زرد رنگ، لاغرو نحیف و زار.
زَرفین	حلقه‌که به‌چهارچوب درنصب‌کنند وچفت یا زنجیردر را بدان اندازند.
زَریر	گیاهی است دارای‌گلهـای زرد مایل به‌سفیدی و بدان جامه زردرنگ‌کنند، اسپرك.
زشت‌کردار	بدکردار.
زَعفرانی	اینجا مراد ظاهراً سکهٔ زرین است به‌مناسبت رنگ.
زَغار	سختی، رنج ومحنت.
زَغن	موشگیر ، غَلیواج.
زُفت	بَخیل، ممسك، لئیم.
زُفتی	بَخیلی.
زَلّت	لغزش، خطا.
زُلف چوگان	زلف خمیده، زلف پیچدار، زلف‌کج چوگان مانند.
زُلفین	زلف معشوق.
زِمام	مهار، عنان (شترواسب).

زُمُرّد	یکی از سنگهای قیمتی به‌رنگ سبز، (قدما معتقد بودند که افعی اگر به‌زمرد نظر کند کور می‌شود).
زَمی	زمین.
زَنَخ	چانه، ذَقَن.
زَنَخدان	چانه، زنخ، ذقن.
زَنگ	قوم زنگی، مردم زنگبار (جزیره‌ای دراقیانوس هند نزدیك تانگانیکا درافریقای‌شرقی)؛ به‌مناسبت سیاهی پوست، سیاه.
زَنگار	نامی‌که به‌انواع مختلف استات مس به‌سبب رنگ سبز آنها داده‌اند. اکسیدمس،زنگ، زنگ‌فلزات‌وجز آن.
زُو	مخفف زود.
زوال	نیستی، نابودی، متمایل شدن‌آفتاب از وسط آسمان به‌سوی مغرب؛ وقت زوال، نیمروز.
زَهره	جرأت، مردانگی، دلیری.
زُهومَت	بوی ناخوش وگندیدهٔ چربی یافتن، بادگندی.
زی	سوی، طرف، جانب.
زیب	زینت، آرایش، زیور.
زیر	(بانگ...) ، صدای پست ونازك، مقابل بم.
زیستن	زندگانی کردن.
زیغال	قدح، پیالهٔ بزرگ.
ژاله	شبنم، قطرهٔ شبنم.
ژَخ	نالهٔ زار وحزین.
ژَرف	گود، عمیق.
ژرف	نگریستن، به‌دقت دیدن.
ژَغَند	بانگ تندکه ددان به‌هنگام گرفتارشدن دردام یا برروی چیزی وجانوری زنند.
ژندَه‌پیل	فیل بزرگ وعظیم‌الجثه ومهیب.
ژِی	آبدان، آبگیر، شَمَر.
ساتگینی	پیاله وقدح بزرگی‌که بدان باده نوشند.
ساخته خوی	باخوی‌سازگار،باخوی موافق.

ساخته‌کار	مرتب ومنظم و آماده.
ساری	سار، پرنده‌ای کوچك وخوش‌آواز دارای‌پرهای سیاه با خالهای سفید.
سامان	اندازه وترتیب، نظم، آرایش، نظام.
سان	مانند.
ساییدَن	سودن، نرم کردن.
سَبُك سَنگ	کم وزن.
سُپار	چرخشت، معصر، چرخی که بدان شیرهٔ انگور گیرند.
سپِردن	درنوشتن، زیرپاگذاردن.
سَپْریغ	خوشهٔ انگور.
سپنج	(سرای...) آرامگاه عاریتی، دنیا، جهان.
سَتاره‌وار	همانند ستاره درخشان.
ستاك	شاخ نورسته، شاخهٔ تازه رسته ونازك.
ستُردَن	محوکردن، پاك کردن، زدودن.
سُتور	چارپای بارکش وسواری‌ده.
ستیم	آستیم، سیم، ریم، چرك.
ستیهندگی	ستیزندگی، پرخاشجویی.
سَختن	سنجیدن، وزن کردن، کشیدن.
سُخون	سخن.
سربرکردن	سربرآوردن، بالاگرفتن.
سربه‌چنبردرآوردن	مطیع شدن، فرمان بردن.
سَرپایان	کلاه‌آهنی جنگیان، خود، مغفر.
سردگشتنِ دل	مأیوس شدن، دلسرد گردیدن، ناامیدگشتن.
سَرد یافتن	احساس سرما کردن.
سرشك	اشك؛ قطره.
سَرودِ انداختن	شعرآهنگدار سرکردن، ← انداختن.
سروبُن	درخت سرو.
سَروین	مانند سرو، راست بالا، کشیده بالا، بلند بالا.

سرین — کفل، ناحیهٔ عضلانی وبرجستهٔ زیرتهیگاه؛ گرد سرین، دارای 'سرین' پروفربه.

سزیدن — سزاواربودن، درخور ولایق بودن، شایسته‌بودن.

سگالش — اندیشه، فکر.

سگالیدن — اندیشه‌کردن، اندیشیدن، اندیشهٔ بدکردن.

سلب — جامه، پوشش.

سلطان — شدت وقوت؛ ← راندن سلطان.

سلیم — سالم؛ مارگزیده.

سماع — آوازخوش، سرود، هرآوازکه‌شنودن‌آن خوش آید.

سمن — نوعی‌گل سفیدرنگ؛ نان سمن،ظاهراًنان سفیدکه‌ازگندم خالص پزند.

سمن — فربهی.

سمنبرگ — برگ سمن، برگ‌گل یاسمن.

سمنبوی — دارای بوی سمن، معطر به‌عطریاسمن.

سمند — زرده، اسب مایل به‌رنگ زرد.

سنان — آهن نوك نیزه، سرنیزه.

سوتام — اندك، قلیل،کم.

سودن — ساییدن.

سوده — ساییده، نیم‌کوفته و نرم شده.

سوده‌گر — سایندهٔ فلزات وسنگهای قیمتی وخردکنندهٔ آنها.

سوری — سرخ؛ می سوری، شراب سرخ؛ گل سوری، گل سرخ.

سوسن بناگوش — دارای بناگوش لطیف وسفید چون‌گل سوسن.

سوفار — دهانهٔ تیر، جایی از تیر که چلهٔ‌کمان را درآن بند کنند.

سوك — مصیبت، ماتم، عزا.

سوگوار — عزادار، مصیبت رسیده، مصیبت زده، ماتمزده.

سهیل — ستاره.

سیرت — عادت، خلق، خو.

شادروان — بساط، بساط‌گرانمایه؛ سراپرده.

شادی خوردن — به‌سلامتی و یاد عزیزی می‌نوشیدن و این نشانهٔ نوعی ادای احترام واظهاردوستی وپیمان‌داری وسرسپردگی بوده است.

شاکر — سپاسگزار.

شاهبوی — عنبر، مشك.

شاهین — از پرندگان شکاری، عقاب.

شایَد — سزاوار و پسندیده است. (ازمصدر شایستن).

شایستن — سزاواربودن.

شایگان — بیگار، سخره، سزاوارشاه، هرچیزخوب.

شَباب — جوانی.

شَبتاب — (کرمك...) شب چراغك، نام نوعی کرم که هنگام شب به‌سبب مواد فسفری بدرخشد.

شَبگیر — سحرگاه، بامداد پگاه، صبح زود، بامدادان.

شَبَه — نوعی سنگ سیاه رنگ براق که در جواهرسازی به‌کار می‌رود.

شَخص — ذات، تن، بدن، کالبد مردم.

شَخیش — مرغکی کوچك وخوش‌آواز.

شدت — سختی.

شُدَن — رفتن.

شَرَنگ — زهر.

شَرَنگِ نوش‌آمیغ — زهرآمیخته به‌شیرینی.

شَست — حلقه، دام.

شَعر — مو، پارچهٔ نازك ابریشمین.

شُغل — کار.

شُغل‌راه بسغده‌کردن — آماده ساختن وسایل وکارسفر.

شَفیع — شفاعت‌کننده، پایمرد، خواهشگر.

شَفیق — مهربان، دلسوز.

شَقایق — گیاهی است از تیرهٔ خشخاش که درمزارع روید وگلش سرخ ومنفرد است و درقاعدهٔ گلبرگها لکهٔ سیاه‌رنگ دارد.

شکسته بیابان بیابان ناهموار وپرازبریدگی ولوره‌وجر.

شکنیدن کرهٔ نوزین رام کردن کره اسب تازه آمادهٔ سواری.

شُکوهیدن ترسیدن، واهمه کردن.

شگَرف محتشم، بزرگ، نیرومند.

شَلك گِل سیاه تیرهٔ چسبنده.

شُمار حساب.

شُمارنامه نامهٔ عمل، نامهٔ حساب.

شَمامه (شَمامَه)گلوله‌ای مرکب ازبوییدنیهای خوش که در دست می‌گرفتند ومی‌بوییدند.

شَمَن راهب بودایی یا برهمایی، بت پرست.

شَنْگَرف شنجرف، یشمی‌است سرخ یاقهوه‌ای که درطبیعت به‌صورت رگه و رشته یاتوده یافت می‌شود و گردش سرخ یا قهوه‌ای است و درنقاشی به‌کار می‌رود؛ مجازاً هر جسم سرخ را نیز گویند.

شُنوشه عطسه؛ صبروشکیبایی.

شوربخت تیره‌بخت.

شوریدن شورش کردن، به‌هیجان آمدن.

شوشهٔ زر زرکه آن را گدازند و از حدیده‌گذرانند، شمش.

شُوغ پینه وآبله‌ای که برپای یا دست از بسیار رفتن یا کار کردن یاپیری پیدا آید.

شوی شوهر، زوج.

شُهْرَه معروف، مشهور.

شَیْب پیری ،سپیدی موی.

شیب فرود، پایین، مقابل فراز.

شیب وکیب سرگشته ومدهوش، متحیر.

شَیْدا آشفته.

شیز آبنوس.

شیفته دیوانه، عاشق.

شیم (ماهی...) ماهی کوچك که بر پشت نقطه‌های سپید دارد.

صاعِقه	آذرخش، برق، آتش و روشنایی که براثر رعد و برق پیدا آید.
صامِت	زروسیم وجامه و خانه وغیره.
صَبا	بهار؛ باد صبا، باد بهاری.
صَبر	گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو دستهٔ یك لپه‌ای‌ها که دارای برگهای ضخیم و دراز و سبز مایل به‌قرمز وبدون دمبرگ و دارای کناره‌های پیچ وخم‌دار است که منتهی به‌خار می‌شود، گلهایش به‌رنگ زرد مایل به‌سبز است. این گیاه گونه‌های متعدد دارد وهمه خاص نواحی گرم هندوستان وجزایر آنتیل وشمال افریقاست. شیرابهٔ این گیاه پس از تغلیظ صبرزرد نامیده می‌شود که مصرف دارویی دارد.
صَبوحی	شرابی که بامداد نوشند، صبوح.
صَحن	ساحت، فضا.
صَد برگ	(گل...) گل سرخ، گل محمدی.
صَدر	پیشگاه، بالا.
صَعْوَه	گنجشك، هرپرندهٔ کوچك خواننده به‌اندازهٔ گنجشك.
صَلابت	سختی، استواری، صولت، مهابت.
صُلْصُل	فاخته.
صَندل	نوعی درخت خاص هندوستان ومناطق گرم که چوب آن در صنعت‌درودگری به‌کارمی‌رود. چندن.
صَهْبا	شراب، می.
ضَریر	نابینا، کور.
ضیا	(از ضیاء عربی) نور، روشنایی.
طالع	فال، اختر، سرنوشت مردم.
طَرازی	منسوب به‌طراز؛ راستی، استقامت، همواری.
طَرْف	گوشه و کنارچشم.
طَری	شاداب، تروتازه، باطراوت.
طَلْعَت	دیدار، روی، وجه.
طَوق	زیوری که گرد گردن برآرند، گردن‌بند.

طَیْلَسان	جامهٔ بلند وگشاد که کشیشان مسیحی به‌دوش گیرند.
ظُلْمَت	تاریکی.
عارِض	رخساره، چهره، روی.
عَبْهر	نرگس.
عتاب	ملامت، سرزنش.
عَدل	عادل، دادگر.
عَدو	دشمن.
عُدوان	دشمنی، جور، ستم.
عَرَض	(در اصطلاح فلسفه و منطق) آنچه قایم به‌جوهر باشد و خود وجودی مستقل ندارد ـ مثل سیاهی جسم، مقابل جوهر.
عَرضه‌کردن	نشان دادن، درمعرض دید قراردادن.
عُریان	برهنه، لُخت.
عَطا	(عطاء) بخشش، دهش، انعام.
عَطا را نشستن	آمادهٔ بخشش بودن.
عقیق	سنگی سیلیسی وآبدار ازکانیهای مجاورکوارتز؛ عقیق یمانی، عقیقی که در یمن به‌دست‌آید وآن سرخ رنگ است.
عَلَم	جامه و نگار و نشان؛ عَلَم‌عَلَم، نقش در نقش، پرازنقوش.
عقیقین	ازعقیق، سرخ رنگ.
عَمْداً	از روی قصد، به‌اراده و اختیار.
عَنا	(عناء) رنج، زحمت، مشقت، سختی.
عَندلیب	هزاردستان.
عَوار	عیب.
عَیّار	تردست، زیرک، چابك.
غالیه	بوی خوشی‌است مرکب ازمشك وعنبر و... به‌رنگ‌سیاه.
غالیه‌بوی	آنچه‌بوی غالیه دهد، معطر به‌عطر غالیه، خوشبوی.
غَدیر	آبگیر، تالاب، آبگیری که‌آب باران و سیل در آن جمع شود وبماند.

غَرْچه نامرد، بی‌حَمیّت. دَیّوث.

غَرَنگ آوایی که به‌سبب گریه یا فشردن گلو درحلق پدید آید.

غَرّه فریفته.

غَریب نو و نادر، بدیع.

غُژْب دانهٔ انگوری که از خوشه جدا افتاده و شیره و تخم در میانش باشد.

غَژیدن خزیدن، درهم شدن، برهم نشستن.

غُفران آمرزش.

غُلّ بند و زنجیر آهنین که به گردن و دست زندانیان اندازند.

غلاف نیام وپوشش چیزی چون شمشیروکتاب وجزآن.

غُلاق (لغت ترکی) گوش.

غُلغُل آواز وبانگ، همهمه وفریاد.

غَمزه اشاره به‌چشم و ابرو، حرکت چشم و ابرو از روی ناز.

غَن چوب تیرعصاران، سنگ عصاری، دست‌آورنجن.

غَنجار گلگونه، سرخاب، غازه، سرخی که زنان برروی مالند.

غُنْدَه عنکبوت.

غَوّاص درآب فرورونده به‌طلب مروارید ومرجان وغیره.

غُوشت برهنهٔ مادرزاد.

غوغایی غوغاطلب، فتنه‌انگیز.

فِتراك ترك‌بند، دوال و تسمه که دردوطرف زین اسب بندند برای آویختن چیزها.

فَتیٰ جوان، جوان نورسیده.

فَجی (فجیء) ناگهانی؛ مرگ فجی، مرگ ناگهانی.

فَراز بلندی، مقابل نشیب و سرازیری.

فراز (قید)؛ ازآن فراز، پس ازآن، بعد ازآن؛ فراز پنجه، آن سوی پنجاه.

فَرازآوردن نزدیك آوردن، پیش آوردن، دردسترس نهادن.

فَرازگرفتن اوج گرفتن، بالاگرفتن.

فَرازونشیب بلند وپست.

فرامشت | فراموش، از یاد رفتن، ازخاطر سترده شدن.
فُرَخْشَه | نوعی شیرینی، قطایف، فرخشته.
فردوس | بهشت.
فَرزانه | عاقل، خردمند.
فَرسوده‌کردن | پوساندن، محو کردن.
فَرغندآسا | همچون فرغند، مانند پیچك.
فَرغول | درنگ، تأخیر.
فَرمان‌کردن | اطاعت‌کردن، اجرای امر کردن.
فَروختن | افروختن، فروزان‌کردن، روشن کردن، شعله‌ورساختن، مشتعل کردن.
فَرّوزیب | (فر + زیب) شوکت وشکوه وجلال وزیور.
فروسو | پایین، جهت پایین.
فَری | آفرین، احسن، خوشا.
فَژاگن | پلید، پلشت،شوخگن، چرکین.
فَسانَه | افسانه.
فِسُرده | منجمد، یخ زده.
فُسوس | افسوس، ریشخند، طنز، مسخره.
فُضول | زاید، زاید برحاجت.
فَلَرز | هرخوردنی که در پارچه‌ای بندند، فلرزنگ.
فَلَرْزَنگ | فلرز.
قاقُم | پستانداری گوشتخوار از تیرهٔ راسوها به‌درازای ثلث‌گز، رنگ موهای پشتش خرمایی روشن و زیرشکمش زرد روشن است وگاه در زمستان همهٔ موی او به‌سفیدی گراید و پوست اوگرانبهاست.
قامت | قد، بالا.
قَذال | پس‌سر، قفا، بناگوش.
قُرْطَه | کرته، پیراهن، نیم‌تنه.
قَرَنْفُل | گیاهی استگلدار از ردهٔ دولپه‌ایها باگلهای سرخ و

صورتی، حسن یوسف.

قَرین — همنشین.

قَصیب — (این کلمه درشعری که آمده‌است معنای مناسبی ندارد به‌جای این کلمهٔ شاید کلمه قشیب مناسب باشد به‌معنی سپید ونو).

قَضا — (قضاء) حکم کلی الهی، مشیّت‌خدا.

قَضایِ یزدان — حکم کلی الهی، مشیت و خواست باری‌تعالی.

قَضیب — شاخهٔ نرم و تازه، شاخه درخت.

قَطران — مایع روغنی شکل وچسبنده. تیره رنگ که از جوشاندن چوب درخت صنوبر یا چوبهای صمغ دهنده حاصل شود؛ موی بسان قطران، موی سیاه.

قُماری (عود...) — عود وچوب خوشبوی منسوب به قمار که شهریست به هندوستان.

قنینَه — شیشه، ظرف شراب چون صراحی.

قَوس قُزَح — کمان قزح، رنگین‌کمان، آزفنداك.

قیفالَ — رگی است دربازو.

قیل و قال — هیاهو، جنجال.

کاسد — ناروا، بی‌رونق، کساد.

کاشانه — خانهٔ زمستانی.

کافور — مادهٔ معطرجامدی که از برخی گیاهان از قبیل ریحان و بابونه خصوصاً دونوع درخت که هردو به‌نام درخت کافور موسوم‌اند و درآسیای جنوبی وجنوب شرقی می‌رویند استخراج می‌شود.

کالْبُد — قالب، تن، بدن.

کامَه — کام، مراد، آرزو، مقصود و مراد.

کان — معدن.

کانائی — نادانی،حماقت.

کَئیب — شکسته دل، اندوهگین.

کَبَت — زنبور عسل، مُنج انگبین، مگس انگبین.

کَپی — میمون، بوزینه، قِرد.

کَرّار — بسیارحمله، (لقب علی (ع) به‌سبب حمله‌های بی‌پروا که بردشمن می‌برد).

کَراك — کرك، بلدرچین.

کَرانَه — کنار، طرف، حاشیه، پایان، انتها.

کَرانه پدید بودن — انتها و پایان نمودار بودن.

کَرْبَشَه — مارمولك، چلپاسه.

کِردار — عمل، فعل، رفتار.

کِردگار — مهیا، آماده، مستعد؛ عمدا.

کِردن — آفریدن، ساختن.

کِرِشمه — ناز ودلال، غمزه.

کُرَنج — برنج.

کَرْو — میان‌تهی، کاواك (دندان).

کُریز — پر ریختن پرندگان مانند باز و شاهین، تولك.

کَریم — بخشنده، باکرم، سخی.

کَریمی — بخشندگی، کرم، سخاوت.

کَژْدُم — عقرب؛ رمزِ زلف (از نظرخمیدگی وکژی).

کُسوف — گرفتن آفتاب و ماه ، آفتاب‌گرفتگی و ماه‌گرفتگی ، (در تداول بر گرفتن خورشید اطلاق شود وگرفتگی ماه را خسوف اصطلاح کنند).

کَش — زیبا، خوش، نیك.

کَشَف — سنگپشت، لاکپشت.

کَلان — بزرگ، عظیم، بزرگ‌اندام.

کِلّه — خیمه‌ای از پارچهٔ نازك و لطیف، پشه‌بند.

کَمی — نقصان، قلت، اندکی، مقابل افزونی‌وبسیاری‌وفراوانی.

کُنِش — کردار، عمل.

کِنِشتی — منسوب به‌کنشت، کنیسه، معبد یهود.

کَوکَب — ستاره (اینجا دندان به‌مناسبت آبداری وصفا).

کَنَند	کلنگ، افزار چاه‌کنان و گلکاران برای کندن زمین.
کَیاخَن	آهسته و نرم.
کَیْد	مکر، فریب، حیله.
کَیْف	در اصطلاح منطق یکی از مقولات نُه‌گانهٔ عرض و آن هیأتی است قارکه تصورآن موجب تصورچیزی دیگر خارج از ذات‌آن وحامل‌آن نباشد و مقتضی قسمت و نسبت هم نباشد، عرضی‌که تصورآن متوقف بر تصور غیرخودش نباشد و مقتضی قسمت ولا قسمت درمحل خود به‌نحو اقتضاء اولی نباشد.
کَیهان	جهان، دنیا، گیتی.
گاز	آلتی‌که بدان طلا ونقره را بُرند. یاسوختهٔ فتیلهٔ شمع را جدا کنند.
گازَر	جامه‌شوی، سپیدکار، قصّار.
گُداختن	گدازیدن، ذوب شدن، آب شدن.
گُدار	محل عبور ، گذرگاه، مَعبر.
گداز	کاهش، کاهش تن، عمل گداختن.
گُدازیدن	آب شدن، ذوب شدن.
گذاردن	گذراندن.
گُذاردن روزگار	صرف عمر، به‌سربردن عمر.
گُذَرداشتن	گذشتن، عبورکردن، ردشدن.
گُذَرنامه	جواز بازگشت، پروانهٔ عبور.
گُراز	خوك نر.
گرازیدن	با نازرفتن، خرامیدن.
گِران	ناگوار، مکروه طبع.
گَراییدن	متمایل شدن، میل‌کردن، آهنگ‌کردن.
گَرْدگردان	گردان‌گردان، درحال گردیدن.
گردیدنِ نبید	شراب به‌دور درآمدن.
گرفتن	فرض‌کردن، انگاشتن.
گُرم	غم، اندوه، دلگیری.
گَرمی	ملاطفت، نوازش، مهربانی.

گروگان | نوا، شخص یا شیءکه به‌منظور انجام تعهدی یا پرداخت وامی نزد تعهدگیرنده یا وام‌دهنده گذارند.

گُریغ | گریز، فرار.

گَز | واحد سنجش طول.

گَز | درختی با چوب سخت که‌ازچوب آن تیردرست می کرده‌اند وآتش آن دیرپاست.

گَزافه | بیهوده.

گُزیدن | انتخاب کردن، گلچین کردن.

گُزیده | اختیارکرده، انتخاب کرده.

گُزین | منتخب.

گُساردن | نهادن، گذاشتن.

گُساردن می | باده دادن، شراب دادن.

گُسی کردن | روانه کردن ، فرستادن.

گَشت برگَشت | پیچ درپیچ، خم اندرخم.

گُشْن | فحل، (نر)؛ انبوه.

گُلبن | بوتهٔ گل.

گُماردن دل | دل دادن، دل سپردن، علاقه و تعلق خاطر یافتن.

گُماردن دیده | چشم دوختن، مراقب وناظرشدن، پاییدن به‌چشم.

گُماشتن | مسلط کردن، موکل کردن، گماردن.

گُندآوَر | شجاع، پهلوان، دلیر.

گَنگ | بتخانه، بهار.

گَو | پهلوان، مبارز، شجاع.

گُواژَه | سرزنش، طعنه.

گَوری | نشاط، عشرت.

گوش مالیدن | سیاست و مجازات کردن.

گونَه | رنگ، لون؛ هریك از دوسوی رخساره، چهره.

گوهَر (گُهَر) | ذات، سرشت، اصل فطرت، نژاد، نسب، اصل.

گوهرآگین | گوهرنشان، مرصع، گوهرآمود.

گوهری | نژاده.

گُهر گوهر، اصل.

لابل (مرکب از «لا» به‌معنی نه و «بل»، حرف ربط برای اضراب یعنی ازحکمی به‌حکم دیگر بازگشتن) نه‌بلکه.

لَئیم فرومایه، ناکس، پست، دنی.

لَحْد قبر، گور.

لَحْنَك لحن خرد، آوای نرم، آواز خرد، نغمهٔ خرد.

لَختی اندکی، کمی.

لَطیف‌دست ظریف دست، نرم دست.

لُعبت کنایه از زیبا ونیکوروی.

لَعل سرخ.

لَعلپوش سرخپوش.

لگام دهنه، دهانه، افسار.

لُؤلُؤ مروارید.

لَون رنگ؛ لون درلون، رنگارنگ.

لَیْلَةُ الْقَدْر شب قدر، شب تقدیر، شبی که احکام و تقدیر قضا یا آنچه خواهد بود درسال همه درآن کنند وآن دریکی ازشبهای نیمهٔدوم ماه رمضان است.

ماز شکن، شکستگی.

ماسوره ماشوره، نی کوچکی که جولاهگان ریسمان دورآن پیچند برای بافتن. لولهٔ کوتاه باریك؛ماسورهٔ سیم، گردن سفید.

مانوی طبع (بهار) دارای طبع وسرشت مانی؛ پرنقش ونگار ازگلها و ریاحین.

ماه ِ بردوهفته ماه ِ تمام، بدر، ماه شب‌چهاردهم.

مَأوا (مأوی) پناهگاه، جایی که درآن زیست کنند.

مُبادرَت‌کردن پیشی گرفتن وشتافتن، اقدام به‌امری کردن.

مَجاز مقابل حقیقت غیرواقع؛ مجازی، به‌طریق مجاز، مجازاً، به‌مجاز.

مجاوِر همسایه، اقامت کننده درمکانی‌مقدس.

مُجاهِز — حریف نرد وشطرنج وجز آن، مطلق حریف وهماورد.
مجمر — آتشدان.
مُجیب — پاسخگوی، جواب دهنده.
مُحال — ناممکن، بیهوده، ناشدنی.
مُحتال — حیله‌گر، گربز.
محراب — جایی درمسجدکه امام نماز درآنجا گزارد.
مِحنت — رنج، سختی.
مَدایِح — جمع مدیحه، ستایشها.
مدحَت — ستایش، مدح.
مَدیش — (مرکب ازمدی=مده+ش ضمیرمفعولی)، مده اورا.
مَذهَب — روش، طریقه، شعبه‌ای ازدین.
مَرتَبَه — درجه، مقام، منزلت، رتبه.
مَردِ تازی — پیغمبر اسلام(ص) (دراین‌شعر).
مُزَبَّر — ظاهراً به‌جای 'مَزوبَر به‌کار رفته است یعنی‌پرز دار و ممکن است به‌معنی دارای نقش‌کتابت نیزباشد.
مَزید — افزونی، زیادتی.
مُستی — گله، شکایت.
مُسلسل — به‌هم‌بافته.
مَسنَد — تخت،سریر، گاه.
مشتی — نوعی پارچهٔ حریرلطیف ونازك.
مُشَجَّر — دارای نقشهای درختان.
مُشعبِد — شعبده‌باز، حقه‌باز.
مُشکوی — حرمسرای شاهان.
مَشیب — پیری.
مَصقول — رنگ‌زدوده، جلاداده، صیقل زده؛ درخشان ازاشك.
مُصَوَّر — با نگار، تصویرشده، نقش‌کرده شده، دارای صورت.
مُطَرّا — تازه وتر.
مُطَرِّز — نقش ونگارکننده.
مِطرَف — چادرخز نگارین، پردهٔ دیبا.

مُظَفَّر پیروزمند، فاتح.

مَظَلَّه سایبان، چتر، چادر بزرگ.

مُعادی دشمنی کننده، دشمن، عدو.

مُعانِد ستیزه کننده، عناد ورزنده.

مُعَقْرَب خمیده، کج.

مُعَلَّق آویخته شده، آویزان.

مُعْلَم دارای علم، دارای نقش، نشاندار، منقش.

مُعَنْبَر عنبرین، خوشبو.

مِغْفَر کلاه آهنی جنگیان، خود.

مَفْخَر مایهٔ نازش، آنچه بدان فخر کنند.

مُقْتَرِن قرین، یار.

مُقَطَّر چکه چکه، قطره قطره، چکان چکان.

مَکارِم جمع مَکرُمَت، بزرگواریها، نیکیها.

مُکافات جزای عمل. پاداش عمل.

مَکْرُمات جمع مَکرُمَت، بزرگواری.

مَلاحَت نمکین بودن، خوبرو بودن.

مَلَک فرشته.

مَلَکانه شاهانه.

مُلوك فریب فریبندهٔ پادشاهان؛ فریفتهٔ خودکننده شاهان را.

مُلَوَّن رنگین، رنگارنگ، پارچهٔ سفید.

مُمْتَزِج آمیخته، مخلوط.

مُنافِق دورو، که باطن با ظاهر یکی ندارد.

مَناقِب جمع مَنقَبَت ، فضایل و خصایل نیک ، هنرها ستودگیها.

مُناهی (جمع منهی) آنچه در شرع ارتکاب آن منع شده است.

مُنْکَر زشت.

مُوَرَّد گلگون، گلفام.

مورد (تلفظ می‌شود: مُرد) آس، درختی است زینتی بابرگهای

سبز و شفاف معطر.

مُوَفَق کامیاب.

مَؤونت قوت روزانه، خرجی.

مه بزرگ.

مِهتر بزرگ.

مهجور دور افتاده.

مُهره‌باز حقه‌باز، شعبده‌باز، که با مهره‌حقه بازی کند.

مُهَنّا دور از رنج و زحمت، گوارا

مَهیب سهمگین، ترسناك.

میانجی واسطه.

میغ ابر.

مینـــا آبگینه، آبگینهٔ الوان.

نابسوده لمس ناکرده، دست‌نخورده، مقابل سوده.

نار انار.

ناراه بیراه، که درآن راه نباشد.

نارو پرنـده‌ای از راستهٔ گنجشکان با پرهای خـاکستری وپرهای گردن‌روشنتر، چکاوك، طرقه، جَل.

نازِش‌کردن نازیدن، فخرکردن، به‌خود بالیدن.

نازیبا نازیبنده، ناشایسته، مقابل زیبا.

ناکس فرومایه، پست.

نال نی میان‌تهی.

نالیدن بیمارشدن.

نام پَراکندن مشهور و معروف شدن.

نامکان‌گیر غیرمتمکن، که درمکان نگنجد.

نانورد ←«نورد»، نازیبا، ناسزاوار.

نای یکی از سازهای بادی، نی.

نَبَرده جنگی، مبارز، رزمجو.

نَبَهْرَه ناسره، ناخالص، مغشوش.

نَبید نوعی شراب انگوری، شراب خرما، شراب که از فشردهٔ

انگور سازند؛ نبید چند به‌شادی گردیدن، دوری چند شراب به گردش در آمدن و نوش شدن به‌شادی.

نَبیل نجیب.

نَحس شوم، نامبارك، ناخجسته

نُحوست شومی، نامبارکی، ناخجستگی.

نَدیم همدم، مونس.

نُزْهَت پاکیزگی، پاکی، خرّمی.

نَسَب اصل، نژاد، گوهر؛ خویشاوندی، قرابت.

نسرین یکی از گونه‌های نرگس با گلهای زرد که در جنگلها و نقاط مرطوب به‌حالت وحشی روید، گل عنبری.

نشاستن نشاندن، نشانیدن.

نَشیب سرازیری، پستی، مقابل فراز؛ نشیب گرفتن، رو به‌تنزل نهادن.

نشیمن جای نشستن، جای اقامت.

نَصیب بهره، حصه، سهم کسی از چیزی.

نَعت وصف، توصیف، وصف کردن به‌نیکویی.

نِعْمَت پرورد نازپرورده، بزرگ شده و بزاد برآمده درمیان ناز و نعمت.

نعمت و ناز مال و شادی و فخر و تن آسایی.

نَعیم وسیلهٔ شادکامی و خوشی در زندگی، نعمت، مال خواسته.

نَفّاط کسی که قاروره‌های مشتعل نفط (نفت) را به سوی دشمن پرتاب کند، نفت‌انداز.

نَفَقَت آنچه انفاق و بخشش کنند و آنچه صرف هزینهٔ زندگی زن و فرزندان شود، روزی و مایحتاج معاش.

نَفیر فریاد، آواز بلند.

نُقصان کمی، کاستی.

نُقْطَه‌زدن خال کوبیدن.

نَقیب مهتر قوم، سرور و سرپرست گروه، فرمانده قسمتی از لشکر.

نگار بت و معشوق زیبا؛ نقش.

نگار اندر نگار نقش در نقش، پر از تصویرهای درهم، پرنقش، پیکر در پیکر.

نگارین منقّش.

نماز بُردن کرنش و سجده کردن.

نمایش جلوه.

نوآیین بدیع، نوپدیدآمده، تازه.

نَواختن نوازش کردن، ملاطفت ودلجویی کردن.

نَوان جنبان.

نَوایب جمع نائبه، سختیها وبلاها.

نَوَرْد زیبا، پسندیده.

نَوردیدن طی کردن، پیچیدن و به‌کناری نهادن.

نوزین کره که تازه زین براو نهاده باشندو آمادهٔ سواری شده باشد.

نوش شیرینی، شهد، مایهٔ خوشی، درمقابل نیش.

نَوَشْتَن نوردیدن.

نوش خوردن به‌لذت خوردن، شاد خوردن.

نَوع دراصطلاح منطق کلیی است که‌افرادآن متفق‌الحقیقه باشند. کلیی‌است مقوّم ذاتی افرادکه صادق برافراد متفقة‌الحقایق باشد. بخشی ازجنس شامل افرادی‌که حقیقت آنها یکی باشد چنانکه نوع انسان درمیان جنس حیوان.

نهاد سرشت، طبیعت، طینت، آفرینش.

نَهُفت نهانگاه، جای‌مخفی .

نَهْمَت نیاز وحاجت، همت واهتمام دررسیدن به‌مقصود ، منتهای میل وهمت، منتهای آرزو.

نَهنگ تمساح، سوسمار آبی؛ مجازاً مرگ.

نَهیب ترس، بیم، عظمت، هیبت؛ آواز مهیب، نعره.

نَیْسان نام ماه هفتم ازتقویم سریانی برابر ماه‌آوریل ازسال

رومی وقسمتی ازفروردین واردیبهشت وآن سی روز دارد.

نیل کنایه ازدنیا.

نیل کبود.

وَبال سوء عاقبت، بدی فرجام، سختی، زیان، گناه.

وَحْی‌نامه کتاب‌حاوی وحی الهی، کتاب آسمانی.

وَرد گل سرخ؛ مجازاً رخسار، چهرهٔ جوان و شاداب و گلگون.

وَسْوَسه ایجاد امری بی‌نفع یا مضر درضمیر کسی.

وَشی پارچهٔ ابریشمی به‌رنگهای مختلف.

وَظیفهٔ دیوان راتبه ومقرری ومستمری که ازدربار دهند.

وقتِ زَوال ← نیمروز زوال.

وَلیّ دوست، یار.

وَهْم قوهٔ واهمه، یکی ازحواس باطنه که معانی جزئی را که ارتباط به‌محسوسات دارد ادراك کند.

وید گُم، ضایع.

هجر دوری، جدایی.

هجران دوری.

هُدیٰ[1] راه راست، راست راهی، مقابل ضلالت؛ دین ُهدی، دین اسلام.

هُرَیْرَه گربه.

هَزار هزاردستان، بلبل، هزارآوا، عندلیب.

هَزار دَستان هزارآوا، بلبل.

هَزاك ابله، نادان، گول.

هُژیر چابك، چَلد.

هستی ونیستی غِنا وفقر.

هِشتن رهاکردن، سردادن، ترك‌کردن، گذاردن.

هَلا هان، آگاه‌باش، متوجه‌باش.

هَلاهِل گیاه سمّی از تیرهٔ آلاله‌ها، بیش، بیش هندی، (به‌اعتقاد قدما خزنده‌ای موهوم با زهرخطرناك).

هُمال قرین، نظیر، همتا.

هَمْلَخت موزه و کفش، پای‌افزار.

هَموار صاف ومستوی؛ یکنواخت و یکسان؛ آرام و باآسودگی.

هَموار کردن یکسان و یکنواخت کردن، صاف کردن.

هَموار نشستن آسوده وآرام نشستن.

هور خور، خورشید،آفتاب.

هَیْبَت ترس، شکوه وهیمنه.

یاددادن (به...) یادآوری کردن (...به).

یارَستن توانستن، نیروداشتن، جرأت کردن.

یازان ← یازیدن.

یازیدن قصد کردن، اراده کردن.

یافَه یاوه، بیهوده، عاطل.

یَد دست، قدرت؛ بی‌یدی، ناتوانی، بی‌دست و پایی ، (← بد و بی‌بدی).

یکراه یکبار، یکدفعه.

یمانی منسوب به‌یمن، ساخت یمن.

یوز پستانداری از راستهٔ گوشتخواران ازتیرهٔ گربه‌ها ومانند پلنگ درپوست بدن با زمینهٔ حنایی ولکه‌ها و نقاط تیره، این حیوان قابلیت اهلی‌شدن دارد جهت شکار آهو وجز آن.

یوزوار مانند یوز، چابك وسریع درجست وخیزوجهش.



فهرست نامهای کسان و جایها و کتابها

آ

ا

ب

پ

ت

ث

ج

چ

ح

خ

د

ر

ز

ژ

س

ش

ص

ط

ظ

ع

غ

ف

ق

ک

گ

ل

م

و

ه

ی



Persian Classics for the Student: No. 5

Pishāhangān-e She'r-e Pārsi

Pioneers of Persian Poetry:
Selections from Rudaki, Daqiqi,
Kes̄a'i-ye Marvazi and 36 other Iranian poets
of the 3rd, 4th and early 5th centuries A. H.
(9th and 10th centuries A. D.)

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyaqi



Published by
Sherkate Sahami-ye Ketabhaye Jibi
in association with
Franklin Book Programs, Inc.,
Tehran, 1973



